



کشکول خاطرات

(جلد ۷)

ناصر کاوہ

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ



این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۷۵)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمولهای ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزیای زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۷۵) ، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...»

ارادتمند: ناصر کاوه

سیرت ائمه

خداوند انورا سپاس که مراد زمانی اجازه ظهور
و وجود دادی که امکان درک یکی از برجسته ترین
اولیات را که قریب و قریب معصومین است،
عبد صالحت خمینی کبیر را درک کنم و
سرباز رکاب او شوم.

کتاب
پیش از وصیت نامه

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه



شکر خدای را...

شکر می‌کنیم خداوند سبحان را که ما را بهره‌مند کرد از دور رهبری از سلاله‌ی پیامبر عظیم‌الشان اسلام، امام دپروز جامعه‌ی ما پایه‌گذار و بنیانگذار همه‌ی خوبی‌ها امام خمینی رضوان الله تعالی علیه و امام امروز جامعه‌ی ما حضرت آیت‌الله‌العظمی امام خامنه‌ای.

شکر

راه و رسم شهادت گوارشدنی نیست

کتابخانه دیجیتال آیت الله العظمی بروجردی

WWW.AZHADEH.AZ

امام خمینی رحمت الله علیه

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

وسط شب که مصطفی برای نماز شب بیدار می شد و می رفت، طاقت نمی آوردم و می گفتم: "بسه دیگه!.. کمی استراحت کن خسته شدی" ... او می گفت: تاجر اگر از سرمایه اش خرج کند بالاخره ورشکست می شود باید سودی در بیاره که زندگیش بگذرد، ما اگر قرار باشد نماز شب نخوانیم، ورشکست می شویم. اما من که خیلی شب ها با گریه مصطفی بیدار می شدم کوتاه نمی آمدم و می گفتم: اگر این ها که این قدر از شما می ترسند بفهمند این طور گریه می کنید. مگر شما چه معصیت دارید؟... چه گناهی دارید؟...

خدا همه چیز به شما داده، همین که شب بلند می شوید خود یک توفیق است، آن وقت مصطفی گریه اش تبدیل به هق هق می شد و می گفت: آیا به خاطر این توفیق که خدا داده او را شکر نکنم؟ برشی از زندگی شهید چمران، راوی همسر شهید از پنجره وارد نماز خانه شده بود

داخل پادگان که بودیم، نیمه شبها برای سرکشی به مسجد آسایشگاه میرفتم و می دیدم در باز است و علی یزدانی در تاریکی نماز شب می خواند. یکی از همین شب ها که برای سرکشی به مسجد رفتم. در بسته بود! ناگهان دیدم شخصی داخل مسجد است. ترسیدم. خوب که دقت کردم دیدم باز علی یزدانی است مشغول خواندن نماز

شب است و به خاطر اینکه ما متوجه نشویم این بار از پنجره وارد نماز نمازخانه شده است... راوی: هم‌رزم شهید

ایثار

عملیات والفجر ۸ تموم شده بود. شب که شد، بچه‌ها از فرط خستگی همه خوابشون برد. اما محمد جواد و شهید سعیدی نیا نمی‌خوابیدن. میرفتن گالن‌های بیست لیتری رو پراز آب می‌کردند، می‌داشتن کنار سنگر بچه‌ها. می‌خواستن بچه‌ها برای وضوی نماز صبح راحت باشن. وقتی کارشون تموم می‌شد تازه محمد جواد می‌رفت نماز شب بخونه، اونقدر توی مناجاتاش الهی العفو می‌گفت که بیهوش می‌شد... خاطره‌ای شهید محمد جواد دو رولی

مزد پرستاری

او غمخوار و یار و یاور پدر جانبازش بود. دو سال تمام از او مراقبت و پرستاری می‌کرد. شب‌ها بالای سرش بیدار می‌ماند تا مبادا زخم بستر بگیرد.

غذا دهان پدرش می‌گذاشت و شب‌ها که مجبور بود به پدرش رسیدگی کند، نماز شب و دعای توسل می‌خواند. نماز شب خواندن را هم از پدرش آموخته بود. برادرم در آغوش حامد به شهادت رسید. به نظر من سعادت شهادت به این دلیل نصیب

حامد شد چراکه زحمت پدر جانبازش را خیلی کشیده بود. حامد حتی نمازهای قضای پدرش را که به دلیل جانبازی قادر به خواندن نبود، ادا می‌کرد. از خاطرات

شهید حامد هوایی

ناله کردن در سحر

نیمه‌های شب از اتاقش صدای گریه و ناله می‌آمد. بچه‌ام در سن ۱۳ سالگی داشت نماز شب می‌خواند. نخواستیم مزاحمش بشوم. تا اذان صبح نماز خواند و دعا کرد و ناله زد. برای نماز صبح، سجاده را باز کردم. دیدم از بس اشک ریخته، مهر سجاده خیس شده است. آن موقع، محمد سیزده ساله بود.... شهید محمد منصوری

وعده ملاقات

ساعت یازده شب بود که (شهید ابوالفضل امین راد) وضو گرفت. خواهرم نگاه معنی داری به او کرد و گفت: "یک فرد مسلمان رزمنده نمازش تا این وقت شب نمی‌ماند". برادرم پاسخ داد: من نمازم را خوانده‌ام، چه اشکال دارد آدم با وضو و پاک و مطهر باشد؟ خواهرم قانع شد و رفت که بخوابد. ولی من می‌دانستم که او با خدا وعده ملاقات دارد. نماز شب...

شهید ابوالفضل امین راد

از خواب تا عبادت

“شهید مالک اوزوم چلوبی ” در شبانه روز بیش از چند ساعتی نمی خوابید او در انجام مستحبات به خصوص نماز شب تأکید بسیار داشت و خودش نیز در انجام آن سخت می کوشید. حتی به خانواده می گفت: شما چقدر می خوابید؟

قدری از خوابتان را کم کنید و به عبادت بپردازید. به خدا قسم آنقدر در قبر خواهید خوابید که حد و حصر ندارد. راوی : خانواده شهید

خلوت انس

نیمه شب صدای آشنایی با لحنی شیرین و کامی شیوا مرا از خواب بیدار کرد. خوب دقت کردم کلمه هایی که در خواب و بیداری به وضوح به گوش می خورد: معبودا، محبوبا، خدایا... مطمئن شدم یک نفر به تهجد مشغول است. کنجکاو بیس از حد وادارم ساخت از رختخواب بیرون آمده و خود را به صاحب صدا نزدیک کنم گویا علی محمد اربابی بود، رئیس ستاد لشکر؟ ولی مطمئن نبودم، در تاریکی جلوتر رفتم تا چهره اش را بهتر تشخیص بدهم. ناگهان او متوجه من شد و تبسم کرد. تبسم همیشه بر لبانش بود ولی من خجالت کشیدم و شرمنده شدم. چون عارف را از خدا، سالکی را از مراد، زاهدی را از معبود و مؤمنی را از محبوب جدا کرده بودم. در حالی

که وجودم را خسی در میقات می دیدم در جای خود برگشتم و با خود عهد کردم دیگر مزاحمتی برای گوشه نشینان خلوت انس ایجاد نکنم...

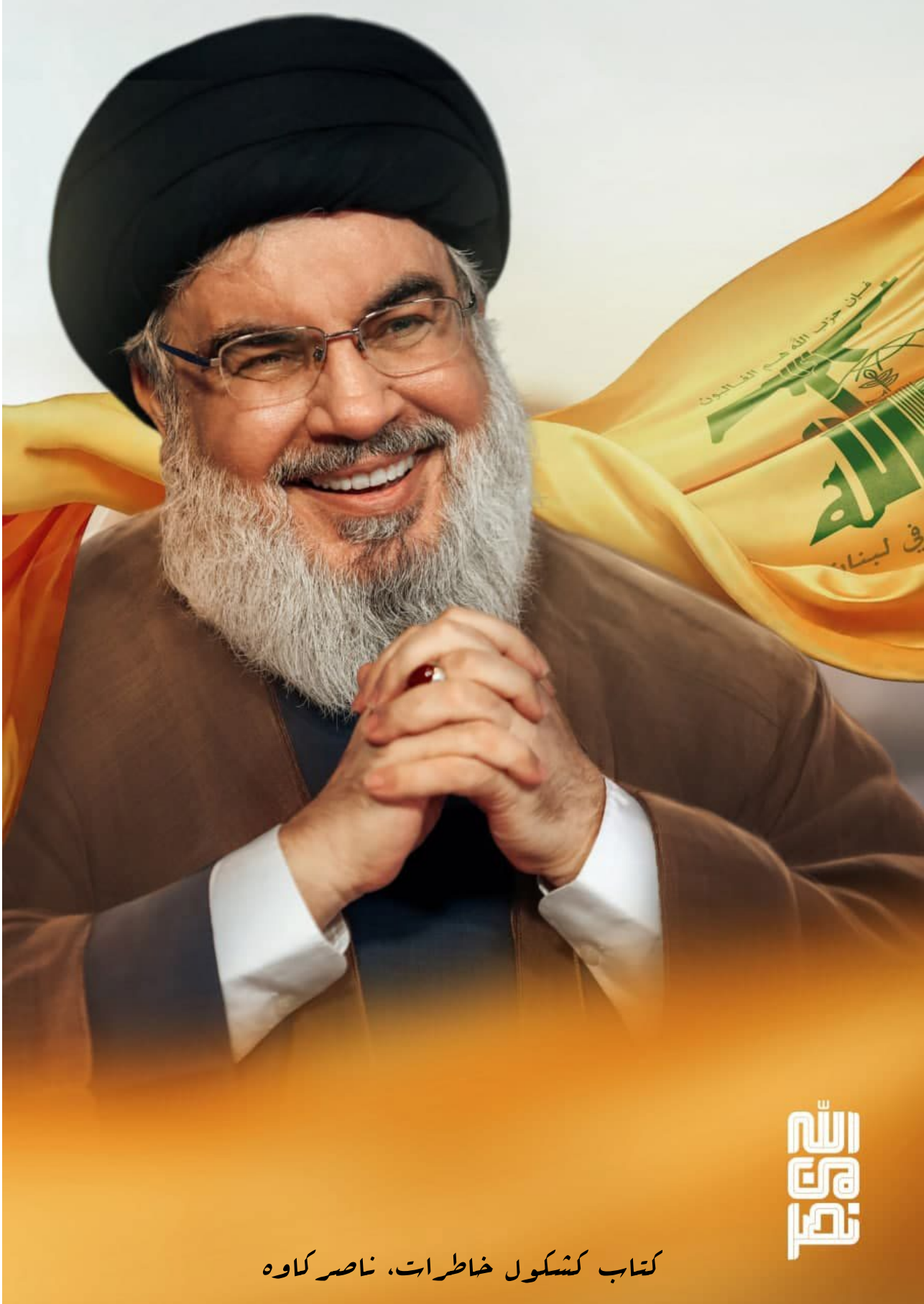
برشی از زندگی شهید علی محمد اربابی

دستگیری می کنند...

اصلا انتظار نداشتم شهید سید محمد باقر صدر با آن جایگاه و عظمتی که دارد به نوجوانی که از لبنان آمده است این گونه توجه کند. تقریباً نیم ساعت با هم بودیم و او از من درباره ی سید موسی صدر و نیز حرکت المحرومین، فعالیت های دینی در جنوب، درباره ی سید محمد غروی، جوانان لبنان، فرهنگ و گرایشهای سیاسی پرسید. من به تک تک سوالات پاسخ میدادم و او با پاسخهای دقیقی که دادم غافلگیر شد؛ چرا که من در تشکیلات سیاسی و نیز در فعالیتهای فرهنگی بودم و از کودکی توجه و اهتمام به اوضاع حقیقی لبنان داشتم. پس از این پرسش و پاسخها، سید صدر به سید عباس گفت:

«شما را پشتیبان ایشان قرار میدهم و تو مسئول او هستی» و در حالی که از اتاق خارج میشد رو به من گفت: پول داری؟ گفتم نه. فقط هزینه ی بلیط و سفر تا نجف را همراه داشتم؛ خانواده ام تنگدست هستند و چیزی در اختیار ندارند. سید صدر چند دینار عراقی از زیر تشک بیرون آورد و به سید عباس داد: گفت: «با این پول برای

او یک عمامه میخری با این پول هم برایش یک پیراهن سفید میخری با این پول هم برایش یک قبا و با این پول هم برایش برخی از کتابهای لازم را میخری این پول هم برای مصارف شخصی اش. پول را که تقسیم کرد به سید عباس گفت: «اتاقی را برایش انتخاب میکنی و خود تو هم مسئول اوضاع و احوال و هم مسئول تحصیل او می شوی»... در نجف به طلبه ای که معّم نباشد حجره نمیدادند و من هم از خدا خواسته نزد آیت الله سید محمد باقر صدر معمم شدم. هیچ کس از من نخواستند بود که پیش سید صدر معمم شوم و من خودم این تصمیم را گرفته بودم. به من گفتند ضد اطلاعات عراق به خاطر این کار دستگیری میکنند و اذیتت می کنند که البته برای من اصلا مهم نبود. وقتی که پیش ایشان رفتم محاسن نداشتم و نوجوان بودم یک هفته یا ده روز بود که به نجف رسیده بودم. وقتی وارد شدیم تعدادی از طلاب معّم میشدند. او مرا با اسم صدا کرد. از این که اسمم را نیز به خاطر داشت شگفت زده شدم. سید صدر خیلی دلنشین و لطیف بود. لباس روحانیت را که پوشیدم از خوشحالی در جایم بند نبودم برای این که از کودکی منتظر چنین لحظه ای بودم. اما واقعا احساس سنگینی کردم میدانستم که دیگر نباید هر کاری را انجام دهم و مواظب رفتارها و گفتارهایم باشم (سید عزیز مصاحبه های شهید حجت الاسلام سید حسن نصرالله با حمید داودآبادی، ص ۲۶ تا ۲۸).



الجمهورية

کتاب کسکول خاطرآت، ناصر کاوه

با مرگ زندگی می سازیم...

من به کسانی که مقاومت لبنان و فلسطین و همه جنبشهای مقاوم را سرزنش میکنند و میگویند آنها فرهنگی به جز فرهنگ مرگ ندارند میگویم این ما هستیم که صاحب فرهنگ زیستن و حیاتیم و شما هستید که به جز فرهنگ مرگ فرهنگی ندارید زیرا ملتی که به مقدساتش توهین شود و آرام در جای خود بنشیند ملتی که به نوامیسش اهانت شود و آب از آب تکان نخورد ملتی مرده است؛ حتی اگر بخورد و بیاشامد ما با مرگ زندگی می سازیم و حیات را معنا می بخشیم. (نقل از کتاب زبور مقاومت، دیدگاه های شهید سید حسن نصرالله ص ۱۳۹)

احمد بیابانی، گنده لاتی که سرانجام شهید شد؟

ما در محله اقدسیه شهرری زندگی می کردیم، احمدی پسر با معرفتی بود اما اهالی محله دل خوشی از او نداشتند. ذات خوبی داشت اما سرکش و بزن بهادر و دعوایی بود. بیشتر دعوایش هم برسر ناموس بود یا اینکه اگر می دید جایی حقی را از کسی ضایع می کنند، برای گرفتن آن حق دعوایی جانانه راه می انداخت و با کله شقی هایش اوضاع را بدتر می کرد. اگر در محله مان جوانی نگاه چپ به ناموس کسی می انداخت، از کوره در می رفت و دعوا راه می انداخت. ابایی هم از پلیس و کلانتری نداشت. قدیمی های شهرری هنوز هم دعوای احمد بیابانی را به خاطر

دارند. چند بار با طایفه ای ۱۰۰ نفره درگیر شد و برای آنکه کسی ضربه ای به او نزند با لبه تیز چاقو بدنش را زخمی می کرد که به قول معروف گربه را لب حجله بکشد. خلاصه خیلی ها احمد را به عنوان یک لات می شناختند اما این همه آن چیزی نبود که در احمد وجود داشت.

من و احمد سری ازهم سوا بودیم و قصه رفاقتمان ورد زبان خیلی ها بود. سال های دهه ۵۰ من مغازه قصابی داشتم و احمد بیشتر روزها به من سر می زد. آن زمان اوج شر و شوری او بود و روزی نبود که به بهانه ای یک دعوا راه نیندازد. آن زمان من وارد فعالیت های انقلابی شده بودم و یخچال گوشت ها بهترین مکان برای پنهان کردن اعلامیه ها و کاست های سخنرانی امام خمینی(ره) بود و ساواکی ها به آن شک نمی کردند. اصلا رفت و آمد روزانه احمد به مغازه من هم باعث می شد ساواکی ها گمراه شوند و به من شک نکنند. احمد را همه به عنوان یک لات دعوایی می شناختند. هر چند ساواکی ها هم ظاهر ماجرا را می دیدند و خبر از سر درون و حال و هوای واقعی احمد نداشتند. یک روز که احمد به دیدنم آمده بود و داشت از آخرین دعوایی که راه انداخته بود می گفت خیلی اتفاقی چشمش به اعلامیه امام خورد و آن را با دقت خواند. همان طور که اعلامیه را می خواند گره اخم هایش بیشتر شد و از من پرسید تو چقدر این مرد را می شناسی؟ حرف حساب او و

شما چیست؟ احمد علی رغم همه بزن بهادری هایش روحیه حق طلبی هم داشت و از ظلم و ستمی که طاغوتی ها در حق مردم می کردند به ستوه آمده بود. آن روز من گفتم و احمد شنید. من از روشنگری های امام خمینی (ره) می گفتم و راه مبارزه و رفیق پر شو و شور من ساکت و آرام فقط گوش می داد. یک دفعه دیدم بلند شد و ایستاد و دستش را جلو آورد و گفت من هم هستم. ...

گفتم مطمئنی رفیق؟

گفت مطمئن تر از همیشه. به او اعتماد کردم و در یکی دو سال منتهی به پیروزی انقلاب احمد یار من در فعالیت ها و مبارزات انقلابی شد...

روحیه بزن بهادی احمد و سرنترسی که داشت به کار مبارزات انقلابی می آمد. جالب تر آنکه خیلی ها فکر می کردند احمد ساواکی هست، اولین ماموریت انقلابی احمد سفر به علویجه اصفهان برای بردن اعلامیه های امام بود. با هم همراه شدیم. ساعت ۱۲ بود که به اصفهان رسیدیم. کارمان را برای توزیع اعلامیه ها شروع کردیم که سر و کله ماموران ساواک پیدا شد و متوجه حضور ما و اعلامیه ها شدند. نمی دانستند با چه کسی طرف شده بودند. آن شب احمد حریف ساواکی ها شد و با آنکه آنها مسلح بودند آنقدر از احمد کتک خوردند که نمی توانستند از جایشان بلند شوند. بعضی وقت ها کلاه سرش می گذاشت تا کسی او را نشناسد. فعالیت انقلابی

احمد بیایانی در شهرری همزمان با کله شقی هایش ادامه داشت و برای همین هم کسی او را باور نکرده بود و خیی ها فکر می کردند احمد جزو دار و دسته ساواک است.» بعد از پیروزی انقلاب و آغاز جنگ فصل تازه ای در زندگی احمد ورق خورد... احمد دوره دبستان و راهنمایی را گذراند و ادامه تحصیل نداد اما علاقه عجیبی به شعر داشت. شعرهای شمس تبریزی را آنقدر زیبا می خواند که از شنیدنش سیر نمی شدی. بیشتر اشعار حافظ را از حفظ بود. حافظه احمد بی نظیر بود. قصه رستم و سهراب شاهنامه را بدون تپق زدن بلند بلند می خواند. آنقدر شعرهای شاهنامه را زیبا می خواند که هر وقت به قهوه خانه می رفتیم مثل نقال ها توجه همه را به خودش جلب می کرد. حاضران مات و مبهوت نگاهش می کردند. شاید هم در دلشان می گفتند احمد بزن بهادر را چه به شعرخوانی؟ احمد هر وقت موضوعی پیش می آمد چند بیت شعر با همان مضمون برایمان می خواند. اما یک بیت شعر همیشه ورد زبانش بود و من هم علاقه عجیبی به آن پیدا کردم. می گفت هر جا که دیدی سنگی خورد به پای لنگ / سری ست میان یزدان و سنگ و لنگ. سر از احوالات او در نمی آوردم.... مدتی از آغاز جنگ گذشته بود. آن روز احمد برای گرفتن مجوز اعزام به جبهه به کمیته انقلاب در چهارراه آرامگاه رفته بود و همین که اعضای کمیته، او را دیده بودند یاد بزن بهادری هایش و چند دعوای جانانه ای که در شهرری

به پا کرده بود افتاده و عذرش را خواسته بودند... احمد ذات خوبی داشت اما سرش بوی قرمه سبزی می داد و اوایل وقتی به جبهه رفته بود همان روحیه بزن بهادری را داشت و یک ماهی از رفتنش نگذشته بود که به دلیل دعوایی که کرده بود اخراج شد اما فرمانده بعدی منطقه جنگی ریجاب وقتی قصه حضور احمد بیابانی را می شنود پیغام می فرستد که به او بگویند دوباره برگردد. احمد وقتی بر می گردد حسابی تغییر می کند و از این رو به آن رو می شود. نمازهایش ورد زبان همه می شود. رزمنده ها از او التماس دعا می خواهند. البته هنوز همان شیرین کاری ها را در جبهه دارد. برای آنکه رزمنده ها دلی از عزا در بیاورند و یک نهار مفصل بخورند، نارنجک در رودخانه می انداخته و کلی ماهی شکار می کرده و همه رزمنده ها را مهمان ماهی کبابی می کند...

یک روز آقای خامنه ای که آن زمان رییس جمهور بوده اند برای سرکشی به منطقه غرب می رود و احمد یکی از رزمنده هایی بود که به دلیل شجاعتش از طرف فرمانده منطقه جنگی برای محافظت از ایشان در جبهه انتخاب می شود و در همان زمان حضور آقای خامنه ای رزمنده ها با ایشان عکس یادگاری می گیرند و حالا آن عکس احمد هنوز هم در خانه مان هست و یادگاری او از روزهای جنگ است. رفقاییش در جبهه می گفتند او سر نترسی داشت و خستگی برایش بی معنی بوده است. (وقتی

لنگ را با آب و تاب دور بدنش می پیچید و دعا می کرد که چشم مرده شورها به بدن زخم خورده اش نیفتد، هیچ وقت فکر نمی کردم خدا اینطور احمد را حاجت روا کند.»

«چند روز از رفتن احمد گذشته بود که خبر شهادتش مثل بمب در محله پیچید. منتظر وداع آخر بودیم اما خبردار شدیم که از آن قد و هیكل هیچ نمانده و تمام بدن احمد در اثر اصابت خمپاره و انفجار سوخته و از بین رفته است و رفیق خوب سال های کودکی، نوجوانی و جوانی ام حاجت روا شد. احمد همراه با محسن حاجی بابا فرمانده سپاه غرب و یک رزمنده دیگر برای شناسایی به منطقه رفته بودند که ماشین شان بر اثر اصابت خمپاره منفجر می شود و هر سه شهید می شوند. می گویند یک یادمان هم برای این سه شهید در گیلان غرب ساخته اند.»

راوی: ز «اصغر عسگرزاده» رفیق قدیمی شهید بیابانی و کتاب با مرام

شهید جنگرودی، عاشق امام حسین (ع)

من گنده لات خیابان شهبازم! این جمله را هوار می کشید و با چاقوی در دستش به سمت جعفر می آمد. اهالی خیابان طیب، آنهایی که شاهد ماجرا بودند جرات نداشتند از جایشان تکان بخورند فقط نگاه می کردند. هر چه اصرار کردم، جعفر تو را به خدا ولش کن، کار دستان می دهد. بیا برویم. اما او که دیده بود جوان لات چطور به پشتوانه زور بازویش دارد یک جوان آرام و سر به زیر را اذیت می کند،

نتوانست ساکت باشد و چشمش را بندد. او اهل زورخانه بود و کشتی پهلوانی. اصلاً برای مادرش گفته بود کشتی می‌گیرد تا زورش زیاد شود، می‌خواست اگر لازم بود مظلومی را نجات دهد. زمان طاغوت بود و آدم‌های لات، زیاد مست می‌کردند و به جان مردم می‌افتادند. جعفر می‌خواست این‌جور وقت‌ها به درد بخورد. همین که لات خیابان شهباز به جعفر نزدیک شد، مچش را گرفت و چنان فشاری داد که چاقو رها شد. سپس با یک فن کشتی، پهن زمینش کرده بود.

همه آنهایی که جعفر را از نزدیک می‌شناختند، می‌دانستند استاد فتیله‌پیچ کردن است. اما او کسی نبود که بخواهد زور بازویش را برای هر کسی نشان دهد. حتی وقتی قرار شد با جوانان محل، سراغ آن جوان دزد برونند تا حالش را جا بیاورند، جعفر گفت اول با او صحبت می‌کنیم. به آن جوان گفت: اگر برای مشکل مالی دست به چنین کاری می‌زنی، بیا در مغازه من مشغول به کار شو.

اگر نه خودم با تو برخورد می‌کنم. او طوری رفتار کرد که جوان دزد اهل شد و حتی به جمع انقلابیون پیوست. جعفر وقتی انقلاب پیروز شد و شنید مردم مظلوم گرد، گرفتار ضدانقلاب شده‌اند به همراه تعدادی از دوستانش از جمله شهید ابراهیم هادی عازم غرب شد و تا زمانی که به او احتیاج بود در شرایط سخت با ضدانقلاب مبارزه کرد.

در یکی از ستون‌کشی‌ها به سمت بانه و پاکسازی آن محور، در گردنه خان طی یک درگیری با گروهک کومله و دیگر گروهک‌ها، به اسارت ضد انقلاب درمی‌آید و مدت ۳۵ روز تحت سخت‌ترین شکنجه‌ها قرار می‌گیرد و تا مرز شهادت نیز پیش می‌رود. چهار بار او را به پای جوخه اعدام می‌برند که به دلیل اختلاف میان گروهک‌ها، نجات می‌یابد و سرانجام مبادله می‌شود.

او در جبهه غرب نیز رشادتهای زیادی از خود بروز می‌دهد. از این رو، به عنوان معاون فرمانده اطلاعات - عملیات محور غرب برگزیده می‌شود. در طراحی و اجرای جنگ‌های نامنظم و چریکی، نقش فعال از خود ارائه می‌دهد و ضربات مهلکی از این طریق به دشمن وارد می‌آورد...

وقتی رژیم بعث به خاک کشور حمله کرد، جعفر جنگروی همراه رزمندگان تهرانی به جنوب رفت و از فرماندهان لشکر ۱۰ سیدالشهدا(ع) بود که در عملیات‌های مختلفی از جمله عملیات رمضان شرکت داشت و از ناحیه سرو صورت دچار مجروحیت شد. اما جعفر مرد کارهای نیمه تمام نبود.

برای همین دوباره به جبهه برگشت تا جهادش را ادامه دهد. ظهر ۲۷ بهمن سال ۶۴ در حین عملیات والفجر ۸ بود. جعفر جنگروی به اتفاق یک سری از فرماندهان لشکر از جمله علی فضل، شهید کلهر، شهید میررضی و شهید احسانی‌نژاد می‌خواستند

که منطقه را تحویل بچه‌های لشکر بدهند و موارد لازم را برایشان توجیه کنند. اما نزدیک اذان ظهر در حالی که آماده خواندن نماز می‌شدند موشکی به محل تجمع آنها اصابت کرد و جعفر از ناحیه ریه و پایین قلب ترکش خورد و به شهادت رسید. حاج علی فضلی هم از قسمت چشم و کلیه مورد اصابت ترکش واقع شد و شهید احسانی نژاد هم سرش از بدنش جدا شده و درجا به شهادت رسید. جعفر جنگروی هم که ترکشی به شکمش اصابت کرده بود را روی لنج گذاشتند و شهید جنگروی در داخل لنج به شهادت رسید...

این شهید گرانقدر با وجود اینکه وضعیت جسمانی وخیمی داشت، در حالی که لبش کاملاً از بین رفته بود و یک چشمش را تخلیه کرده بودند، دندان‌هایش نیز از بین رفته و بدنش پراز ترکش بود، به یک کلکسیون ترکش شباهت داشت. برشی از زندگی شهید جعفر جنگروی، جانشین لشکر ۱۰۰ سداشهدا(ع) منبع: خبرگزاری مشرق

رکورد وحشتناک نظامی آمریکایی

یک گروه‌بان سابق ارتش آمریکا به نیویورک پست گفت که در جنگ عراق خدمت کرده است، با کشتن ۲۷۴۶ نفر، (که اکثر آنها زن و کودک می‌باشند.) رکورد کشتار توسط یک نفر را در تاریخ آمریکا شکسته است. نام جانسون به خاطر شمار جنایاتی که در ارتش آمریکا مرتکب شده در تاریخ ایالات متحده ماندگار شده است. وی که از

کودکی علاقه شدید به کشتن با تفنگ داشته، از سال ۱۹۸۶ وارد ارتش آمریکا شده و در سال ۲۰۰۳ به عراق اعزام شده است. دیلارد جانسون نظامی آمریکایی به خاطر خوش خدمتی در ماموریت های ارتش این کشور در عراق تا کنون ۳۷ مدال دریافت کرده است. او مدعی است در زمان کشتن این افراد به شکستن رکورد فکر نمی کرده است. او می گوید من هرزمانی که لازم بود، خشن می شدم و می کشتم و زمانی که لازم بود، ملایمت به خرج می دادم. در حال حاضر او در فلوریدا زندگی می کند و به گفته خودش هیچ احساس گناهی به خاطر کشتن این همه انسان ندارد.

منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

مادر شهید بهنام محمدی

خانم نصرت مظفری نیا، مادر شهید، بهنام محمدی می گوید بهنام از همان کودکی عاشق شهادت بود، و در زمان انقلاب همیشه می گفت که من شهید می شوم با بیان اینکه شهید جهان آرا فرمانده فرزندش بهنام بود افزود: شهید جهان آرا به درخواست دایی بهنام، او را به مکانیکی سپاه خرمشهر برد تا اوقات فراغتش را آنجا سپری کند، و وقتی هم جنگ شد با هم به دفاع از شهر پرداختند. چند روز قبل از شهادتش، او را غسل شهادتش دادم، بعد از آن خیلی بوسیدمش مانند وداع آخر. با این که جسمش ۱۳ ساله بود ولی روحش مانند مردان ۳۰ ساله بود. می گفت،

مامان شیرت را حلالم کن. می خواهم برای دفاع از برادر و خواهرهای دینی ام به جبهه بروم، بهنام عاشق شهادت بود. بهنام چند روز بعد در خیابان آرش ترکش به قلبش خورد و شهید شد و افتخار می کنم که پسر من اسطوره ملی شده. اگر فرزند من و دیگر رزمندگان به جبهه نمی رفتند، دشمن تا تهران را هم تصرف می کرد و آن وقت معلوم نبود ما به چه سرنوشتی دچار می شدیم...

منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

احترام مادر

ساعت ۱۲ شب به تهران رسیدیم. اوایل اسفند هوا کاملاً سرد بود. تو کوچه ها برف نشسته بود. اصغرا تا خیابان باغ بیسیم و دم در خانه اش رساندیم. حسین مرا هم به خانه رساند و رفت. دیدم چراغ خانه خاموش است. در نزدم. فکر کردم شاید خواب باشند. یک ریگ برداشتم و زدم به شیشه پنجره. فاطمه خانم آمد و در را باز کرد. فردا، مادر اصغرا را تو مسجد توفیق دیدم. گفت: آقاسید، چرا اصغرم رو دم در گذاشتید و رفتید. دم اذان صبح آمدم نماز بخونم، دیدم از دم در صدا می آید. در رو باز کردم، دیدم اصغر روی پله نشسته. بغلش کردم و دیدم داره یخ می زنه. آوردمش پای بخاری. گفتم: ننه، کجا بودی؟ چرا در نزدی؟

گفت: نصف شب با آقاسید آمدم. دیدم شما خواب هستید؛ در نزدم که مزاحم خواب شما شوم. صبر کردم تا وقت نماز که بیدار شوید، در رو باز کنید. نخواستم مزاحم خواب شما شوم...» منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

کف پای بابا را ببوسید

وقتی دیدمش سفید مثل مهتابی شده بود. تازه اصلاح کرده بود. چشم‌هایش باز بود. تفنگ را به زور از دستش در آورده بودند. اگر سوراخ روی قلبش نبود می‌گفتم خوابیده. گوشه‌ی لب‌هایش چین خورده بود. درد داشت. آن قدر به خطوط صورتش، حالت لب‌هایش دقت کرده بودم که فهمیدم چه معنایی دارد. به پسرها گفتم: کف پای بابا را ببوسید. پای بابا خیلی خسته است.

بعد هم يك پروانه آمد نشست روی پیکر حسن. بعد پرواز کرد و با حسن آمد و آمد تا قبر. لباس‌های خونی‌اش را پسرها شستند و من هم‌ه‌ی آن‌ها را تمیز و مرتب در کمد نگه داشته‌ام. حالا سال‌هاست که از رفتن حسن می‌گذرد؛ می‌نشینم و عکس‌ها را جلویم می‌چینم و نگاهشان می‌کنم و بر تنهائیم فکر می‌کنم. بچه‌ها هستند اما حسن نیست.

راوی همسر سرلشگر شهید آبخناسان



فرمانده لشکر ۲۳ نهد (نیروی ویژه هوآبرد)
و قرارگاه شمال غرب ارتش

شهید آبناسان در سال ۱۳۶۴ به عنوان افسر رزمنده در عمق خاک عراق و در کنار سربازانش به درجه عظیم شهادت نایل آمد. چه قدر مظلومانه و شجاعانه و باشاهمت توصیف ناپذیر شهید شد. این فرمانده لشکر در سنگری جنگید که با ارتش عراق صد متر فاصله نداشت.

راوی: جانباز امیر احمد اسدی از همزمان آن شهید

کتاب کسکول خاطرات، ناصر کاوه

جلیل هر زمان از اداره به خانه می آمد تمام خستگی هایش را پشت در می گذاشت و با لبخند وارد خانه می شد. با شور و نشاط خاصی که داشت با صدای بلند سلام می کرد. در این ۱۸ سال روزی نشد که با بی حوصلگی آشپزی کنم همیشه با عشق به همسر و فرزندانم و با تمام وجود آشپزی می کردم. روزهای پنج شنبه زودتر از ایام هفته تعطیل می شد و به خانه می آمد. سفره را پهن می کردم. محمد و مریم با وجود گرسنگی شدیدی که داشتند، غذا نمی خوردند.

همه منتظر آمدن یک نفر بودیم که جمع مان کامل شود و با هم بر سر یک سفره بنشینیم. روزهای جمعه نیز در خدمت خانه بود. نمی گذاشت به چیزی دست بزنم. تمام کارهای خانه را انجام می داد. از ظرف شستن تا جارو کردن خانه. گاهی دلم برایش می سوخت و به او کمک می کردم. سریع کارها را تمام می کرد غذا را می پخت تا به خطبه های نماز جمعه برسد. اکثرا با دخترم به نماز جمعه می رفت و در راه برگشت برای مریم تنقلات می خرید و باهم می خوردند و قتی نزدیک خانه می شد دست و صورتش را می شست که من متوجه نشم...

وقتی هم برمی گشتند سفره را پهن می کردم و همه دور هم جمع می شدیم من و محمد با اشتها غذا میخوردیم ولی آنها نه بعدها متوجه شدم که پدر و دختر یواشکی تنقلات می خوردند و سیر بودند که غذا نمی خوردند....

راوی: همسر شهید مدافع حرم جلیل خادمی

ای کاش به اندازه رگ های بدنم پسر داشتم

مادر سرداران شهید مجید و مهدی زین الدین در مراسم تشییع پیکر آنها گفت: همیشه آرزو می کردم که ای کاش به اندازه رگ های بدنم پسر داشتم، و در راه اسلام می دادم و با خون های آنها درخت اسلام را آبیاری می کردم. منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

مصطفی دیگری تربیت خواهم کرد

صدیقه سالاریان مادر شهید جهاد علمی («مصطفی احمدی روشن») است که علاقه زیادی به تنها پسرش دارد؛ روزی که خبر شهادت دانشمند هسته ای منتشر شد، همه منتظر بودند تا ببینند مادر شهید چه حالی دارد. دوربین ها برای ثبت نخستین لحظات شنیدن این خبر به سمت مادر کشیده شدند؛ و مادر با استواری کامل در برابر این همه نگاه حیران و متعجب با صلابت گفت:

«مصطفی دیگری تربیت خواهم کرد» و این گونه همه شیطنتها و اندیشه‌های

سخیف را به سخره گرفت. منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

مردان خدا پرده‌ی پندار دریدند

یعنی همه جا غیر خدا یار ندیدند

هر دست که دادند از آن دست گرفتند

هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند

فقط او را نگاه می‌کنم

بعد از آغاز زندگی مشترک مان شیفت‌های کاری او در سایت نطنز آغاز شد و او ۱۲ روز

به ۱۲ روز به خانه می‌آمد و آن هم يك روز در خانه بود که نصف آن روز را به دلیل کم

خوابی در محل کار در خواب بود. او می‌گوید اگر شهید احمدی روشن را همین الان

ملاقات کنم چون من مصطفی را خیلی کم دیدم فقط او را نگاه می‌کنم... راوی:

همسر شهید احمدی روشن

دل نوشته‌های دختر جانباز مهابادی

به نام خدا، خدایی که روز ۳۱ شهریور را در تقدیر عمر من قرار داد. روزی که ترکش

تروریست‌ها چشمم را از من گرفت تا حتی نتوانم در شهادت مادرم گریه کنم. ۳۱.

شهریور همان روزی بود که من و مادرم برای نثار گل به سربازان اسلام و تبریک سالروز دفاع مقدس به مراسم رژه آمدیم.

آمده بودیم تا به هم‌زمان پدرم «خسته نباشید» بگوییم. آمده بودیم تا به رهبر عزیزم بگوییم هر چند جنگ تمام شده اما ما هنوز رزمنده‌ایم.

من نمی‌دانستم این در نگاه دشمن جرم بزرگی است. من نمی‌دانستم عشق به انقلاب آنقدر گناه بزرگی است که تاوانش را باید با بدن غرق خون مادرم بدهم. من نمی‌دانستم تماشای عزت ایران؛ آنقدر برای دشمن سخت است که در مقابلش چشمم را از من می‌گیرند

فکر می‌کردم چون من کوچکم این چیزها را نمی‌دانم. اما بعد از شهادت مادرم، پدرم و مردان بزرگ شهرم را دیدم که برای آنها هم این چیزها قابل درک نبود. مسئولین کشورم از پایمال شدن حقوق بشر می‌گفتند. اما من نمی‌دانستم آیا من و مادرم هم از حقوق بشر سهمی داشتیم یا نه. نمی‌دانستم آیا یازده شهیده دیگر که همسفران مادرم در بهشت شده‌اند؛ معنی حقوق بشر را می‌دانستند یا نه. برای همین من در غروب این جمعه ماندگار با دنیایی از سوالات بی‌جواب؛ با کسی که انتقام خون شهیدان را از دشمنان خدا خواهد گرفت؛ پیمان می‌بندم که همه ۳۱ شهریورهای عمرم را با قاب عکس مادرم به تماشای رژه سربازان اسلام

بیایم. بیایم و به همه مردم کشورم به دختران سرزمینم که مادر دارند؛ به جوان‌های وطنم که چشم دارند یا حتی به آنها که مثل من؛ چشم و مادرشان را به آسمان‌ها سپرده‌اند؛ بگویم: من یک چشم دیگر هم برای تماشای سربلندی ایران دارم و با همین چشم به انتشار دیدن روزی نشسته‌ام که انقلاب ما ریشه تمامی تروریست‌ها را از زمین بیرون بکشد و تمام جهان باغ زیبایی برای زندگی گل‌ها باشد. منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

نامزد خوشگل من!

یکی از پرستارهای بخش، با بقیه خیلی فرق داشت. حدوداً ۱۷ سال سن داشت و آن‌طور که خودش می‌گفت، از خانواده‌ای پول‌دار و بالاشهری بود. همواره آرایش غلیظی می‌کرد و با ناخن‌های بلند لاک‌زده می‌آمد و ما را پانسما می‌کرد. با وجودی که از نظر من و امثال من، بدحجاب و ناجور بود، ولی برای مجروح‌ها و جانبازها احترام بسیاری قائل بود و از جان و دل برای شان کار می‌کرد. با وجود مدبالا بودنش، برای هم‌اتاقی شیرازی من لگن می‌آورد و پس از دستشویی، بدن او را می‌شست و تر و خشک می‌کرد. یکی از روزها من در اتاق مجروحین فک و دندان بودم که ناهار آوردند. گفتم که غذای من را هم همین جا بدهند، ولی آن خانم پرستار مخالفت کرد و گفت: تو بهتره بری اتاق خودت غذا بخوری ... این‌جا برات خوب نیست.

با این حرف او، حساسیتم بیشتر شد و خواستم که آن جا غذا بخورم، ولی او شدیداً مخالفت کرد. دست آخر فقط اجازه داد که برای چند دقیقه موقع غذا خوردن آن ها، در اتاق شان باشم، ولی غذایم را در اتاق خودم بخورم. واویلابی بود. پرستار راست می گفت. بدجوری چندشم شد. آن قدر هورت می کشیدند و شلپ و شولوپ می کردند که تحملش برای من سخت بود، ولی همان خانم پرستار بالاشهری، با عشق و علاقه ی بسیار، به بعضی از آنها که دست شان هم مجروح بود، غذا می داد و غذا را که غالباً سوپ بود، داخل دهان شان می ریخت.

یکی از روزها، محسن از بچه های تند و مقدس مآب محل مان همراه بقیه به ملاقات من آمده بود. همان زمان آن پرستار خوش تیپ! هم داشت دست من را پانسمان می کرد. خیلی مؤدب و با احترام، خطاب به محسن که آن طرف تخت و کنار کمد بود، گفت: می بخشید برادر لطفا اون قیچی رو به من بدین ...

محسن که می خواست به چهره ی آرایش کرده و بدحجاب او نگاه نکند، رویش را کرد آن طرف و قیچی را پرت کرد طرف پرستار. هم پرستار و هم بچه ها از این کار محسن ناراحت شدند. دستم را که پانسمان کرد، با قیافه ای سرخ از عصبانیت، اتاق را ترک کرد و رفت. وقتی به محسن گفتم که چرا این جور برخورد کردی؟ ... او که با احترام با تو حرف زد، گفت: اون غلط کرد...

مگه قیافه شو نمی بینی؟ ... فکر می کنه اومده عروسی باباش ...

اصلا انگار نه انگار این جا اتاق مجروحین و جانبازاست ...

اینا رفته ان داغون شده ان که این آشغال این جوری خودش رو آرایش کنه؟

هر چه گفتم که این راهش نیست، نپذیرفت و همچنان بدتر پشت سر او اهانت می کرد و القاب زشت نثارش کرد. حرکت محسن آن قدر بد بود که یکی دو روز از آن پرستار خبری نشد و شخص دیگری جای او برای پانسمان ما آمد. چند روز بعد رفتم دم بخش پرستاری دیدمش که رویش را کرد آن طرف. هرطوری بود، از او عذرخواهی کردم که با ناراحتی و بغض گفت:

من روزی چند بار با پدرم دعوا دارم که بیام اینجا و او می گه آخه دختر، تو مگه دیوونه ای که با این سن و سال و این تیپت، میری مجروحینی رو که کلی از خودت بزرگ ترن، ترو خشک می کنی و زیرشون لگن می ذاری و می شوری شون؟

بخش های دیگه التماس می کنند که من برم اون جاها، ولی من گفتم که فقط و فقط می خوام در این جا خدمت کنم. من این جا و این موقعیت ارزشمند رو با هیچ جا عوض نمی کنم. من افتخار می کنم که جانباز رو تمیز کنم. برای من اینا پاک ترین آدمای روی زمین هستند ... اون وقت رفیق شما با من اون جوری برخورد می کنه.

مگه من به او بی احترامی کردم یا حرف بدی زدم؟

هرطوری بود عذرخواهی کردم و گذشت.

شب جمعه‌ی همان هفته، داشتم توی راهرو قدم می‌زدم که صدای نجوای دعای کمیل شیخ حسین انصاریان و به دنبال آن گریه به گوشم خورد. کنجکاو شدم که صدا از کجاست. ردش را که گرفتم، دیدم از اتاق پرستاری است. همان پرستار خوش تیپ و یکی دیگر مثل خودش، کنار رادیو نشسته بودند و دعای کمیل گوش می‌دادند و زارزار گریه می‌کردند. گذشت تایکی از روزهای نزدیک عید نوروز، جوانی که نصف چهره‌اش سوخته بود و صورت خودش هم چون بچه‌ی آبادان بود، سیاه بود و تیره، به بخش ما آمد. خیلی با آن پرستار جور بود و با احترام و خودمانی حرف می‌زد. وقتی او داشت دست من را پانسمان می‌کرد، جوان هم کنار تختم بود. برایم جالب بود که بفهمم او کیست و با آن دختر چه نسبتی دارد. به دختر گفتم:

این یارو سیاه‌سوخته فامیل تونه؟... که جا خورد، ولی چون می‌دانست شوخی می‌کنم، خندید و گفت: نه خیر... ولی خیلی بهم نزدیکه... تعجب کردم. پرسیدم کیست که گفت: این نامزدمه... جاخوردم. نامزد؟... آن هم با آن قیافه‌ی داغون؟... خود پرستار تعریف کرد: اون توی جنگ زخمی شده و صورتش هم بر اثر موج انفجار سوخته. بچه‌ی آبادانه، ولی این جا بستری بود. این جا کسی رو نداشت. به همین

خاطر من خیلی بهش می‌رسیدم. راستش یه جورایی ازش خوشم اومد. پدرم خیلی مخالف بود. اونم می‌گفت که این با این قیافه‌ی سیاه خودش اونم با سوختگی روی صورتش، آخه چی داره که تو عاشقش شدی؟! ... هر جوری بود راضی‌شون کردم و حالا نامزد کردیم. من که مبهوت اخلاق آن پرستار شده بودم، به کنایه گفتم: آخه حیف تو نیست که عاشق اون سیاه‌سوخته شدی. که این بار ناراحت شد و با قیچی زد روی دستم و دادم را درآورد. گفت: دیگه قرار نیست پشت سر نامزد خوشگل من حرف بزنی ها ... اون از هر خوشگلی خوشگل‌تره....

منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

مادر چگونه فرزندش را شناخت...

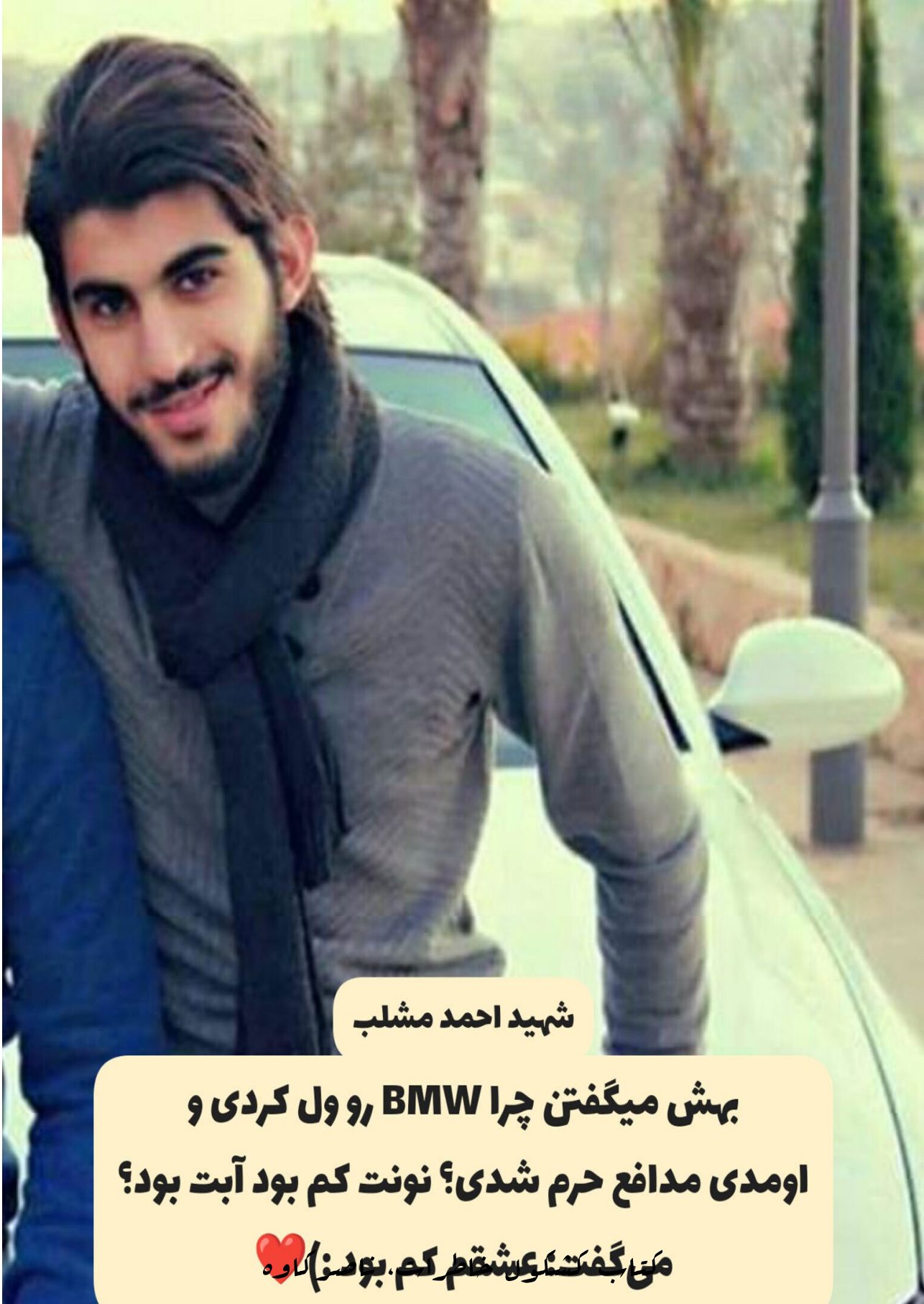
پیکری از شهدا به نام احمدزاده را که براساس شواهد دوستانش پیدا کرده بودیم و هیچ پلاکی و مدرکی نداشت تحویل خانواده‌اش دادیم. مادر او با دیدن چند تکه استخوان، مات و مبهوت فقط می‌گفت: این بچه من نیست حق هم داشت او در همان لحظات تکه پاره‌های لباس شهید را می‌جست که ناگهان چیزی توجه‌اش را جلب کرد. دستانش را میان استخوان‌ها برد و خودکار رنگ و رو رفته‌ای را درآورد. با گوشه چادر، بدنه خودکار را پاک کرد. سریع مغزی خودکار را درآورد و تکه کاغذی را که داخل بدنه آن لوله شده بود خارج ساخت. اشک در چشمانش حلقه زد. همه

متعجب شده بودند که چه شده، دیدیم بر روی کاغذ لوله شده نام احمدزاده نوشته، مادر آن را بوسید و گفت: این دست خط پسر من است. این پیکر پسر مه، خودشه... کتاب به رنگ عشق

آخرین رزمنده خرمشهر

۴آبان ماه ۵۹، (پایان ۳۵ روز دفاع مردمی خرمشهر) در عظمت و شکوه از ۳ خرداد ۶۱ کمتر دیده می شود. شاید به این دلیل که همه پیروزی را دوست دارند و کسی دنبال شنیدن اخبار سقوط یک شهر نیست!

و باز شاید به همین دلیل است که شهدای مقاومت منتهی به سقوط خرمشهر، مظلومند. هفت، هشت نفر بیشتر نبودند. توی فلکه فرمانداری، نزدیک پل خرمشهر. دیگر چاره ای جز عقب نشینی نبود. تک تیراندازهای عراقی از بالای ساختمان ها شلیک می کردند. فرصتی نبود. باید می رفتند. سید محمد جهان آرا دستور عقب نشینی داده بود اما یکی باید می ماند و پشتیبانی می کرد تا بقیه نجات یابند. جوانی ۱۸ ساله که پایش تیر خورده بود، تصمیم گرفت بماند. بنابراین فشنگ های بقیه را گرفت تا آخرین نفس های شهر را ثبت کند. او ماند با خرمشهر و لشکر سوم عراق. آنقدر جنگید که تیرهایش تمام شد. اسیرش کردند. تمام لحظه های این مقاومت را فیلمبرداران لشکر سوم عراق ضبط کردند. تلویزیون عراق در اولین تصاویر منتشره



شهید احمد مشلب

بہش میگفتن چرا BMW رو ول کردی و
اومدی مدافع حرم شدی؟ نونت کم بود آبت بود؟

مکنی گفتن عشقم کم بودسن!  لاوہ

از خرمشهر، جوانی را نشان داد که کماندوهای عراقی او را با کتک پشت ساختمان فرمانداری بردند و دیگر کسی آخرین مدافع خرمشهر را ندید. از سال ۵۹ تا سال ۸۹، دقیقاً ۳۰ سال می‌گذرد و کسی نشانی از "امیر رفیعی دستگردی" ندارد. مادر ۳۵ سال به انتظار این رزمنده نشسته، که از قضا فرزند اولش هم در انقلاب و زیر شکنجه ساواک به شهادت رسیده. دلش گواهی می‌دهد امیر برمی‌گردد، همانطور که چشم حضرت یعقوب بعد از ۴۰ سال به دیدن یوسفش روشن شد! منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

مادر و خواهر حضرت موسی(ع)

دستگاه جلاد و طاغوتی فرعون دستور داده بود که نوزادان پسر را که متولد می‌شوند بکشند، تا پیش بینی منجمین در مورد تولد کودکی در همان سال که در آینده تخت و تاج فرعون را سرنگون خواهد کرد، تحقق نیابد و آن کودک کشته شود. که البته در قرآن هم به این مطلب اشاره شده است.

ماموران مخفی و قابله‌ها همه جا حاضر بودند، تا اگر پسری متولد شود او را بکشند. امدادهای غیبی و لطف الهی که شامل بنی اسرائیل شده بود کمک کرد و به هر حال حضرت موسی متولد شد. البته علاوه بر لطف و امداد الهی، مادر و خواهر موسی در این دوران به خاطر حفظ موسی(ع) جان فشانی و از خودگذشتگی کردند و سختی

ها و فشارهای زیادی را تحمّل کردند. البته این سختی ها و مشکلات تا به دنیا آمدن حضرت موسی نبود بلکه بعد از تولّد آن حضرت هم ادامه داشت. مادر موسی (ع) به دستور الهی برای حفظ موسی (ع) او را در صندوقی گذاشت و به رود نیل افکند و همچنان در فکر موسی (ع) بود. خواهر موسی به دستور مادرش به دنبال صندوق رفت، اگر چه شرایط برایش سخت بود، سرانجام فهمید، برادرش موسی در خانه فرعون است. بالاخره مادر و خواهر موسی به خاطر فداکاری و مقاومت در برابر حوادث به حدّی از کمال می رسند، که خداوند در قرآن به نیکی از آن ها یاد می کند و حتّی از طریق وحی یا در عالم خواب مادر موسی را راهنمایی می نماید. آری زنانی که شجاع، مقاوم و ایثارگر باشند، و در برابر حوادث تلخ و سختی ها ایستادگی نمایند، در درگاه الهی، قرب و منزلت می یابند و در دامن شان مردانی بزرگ چون موسی (ع) پرورش می یابند. منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

بانوان مبارز شهید قبل از انقلاب

شهیدان فاطمه جعفریان - ۱۸ ساله - و طیبه واعظی - ۲۰ ساله این دو شهید، حدود دو سال زندگی مخفی را تجربه کردند و به همراه همسران خویش، شهیدان مرتضی واعظی و ابراهیم جعفریان که پسر خاله هایشان نیز بودند، فعالیت سیاسی خود را در تبریز، اصفهان و مازندران ادامه می دادند.

پس از محاصره تبریز توسط ساواک، گروه لو می رود. بعد از دستگیری ابراهیم به خاطر وجود اجاره نامه در جیبش، خانه آنها نیز لو می رود. اما طیبه همسراو قبل از فرار خانه را پاکسازی کرده و بر سر قرار می رود. قرار او با برادرش مرتضی منجر به تیراندازی با مأموران ساواک و شهادت مرتضی می شود. طیبه به خاطر همراه داشتن فرزند دو ساله امکان استفاده از نارنجک را نیافته و در حالی که تا آخرین گلوله شلیک می کند، دستگیر می شود. در درگیری در خانه مرتضی، فاطمه دختر خاله و همسراو با تیراندازی و پرتاب نارنجک، مأمورین ساواک را کشته و مجروح می کند و در یورش نامردانه به شهادت می رسد. طیبه و ابراهیم یک ماه پس از دستگیری زیر شکنجه های ساواک جان باخته و به شهادت می رسند.

بانوان دیگری مانند : زهرا زندی زاده، زهرا عاملی و بسیاری دیگر از زندانیان سیاسی زن که با فشار صلیب سرخ آزاد شده بودند، در جریان تصادف ساختگی توسط ساواک ترور می شود. کتاب ایثارگری های شهدا

کولی گرفتن

یک بار دو نفر از بچه ها بر سر کولی گرفتن از سرباز عراقی شرط بندی کردند. در همین وقت سرباز مذکور وارد آشپزخانه شد و آن برادر از وی پرسید: تو قوی تری یا من؟ سرباز عراقی بادی به غبغب انداخت و خندید و گفت: البته من، تو با این بدن ضعیف

و لاغر مُردنی و تغذیه کم، اصلاً زوری نداری و من از تو خیلی قوی‌ترم! برادر بسیجی به وی گفت: اگر راست می‌گویی که زورت زیاد است، دو دور مرا دور آشپزخانه بچرخان، بعد هم من تو را می‌چرخانم تا ببینم زور چه کسی بیشتر است. سرباز عراقی با نگاهی مردد، کمی درباره این پیشنهاد فکر کرد و سپس پذیرفت که او را پشت خود سوار کند و دور آشپزخانه بگرداند نوبت به برادر بسیجی که رسید، او به ظاهر قدری تلاش کرد و سپس گفت که متأسفانه نمی‌تواند آن هیکل گنده را بچرخاند!... خبر این موضوع به سرعت در تمام اردوگاه پیچید و تا مدت‌ها اسباب خنده و شادمانی ما بود... بخش فرهنگ پایداری تبیان

مجروح رشتی

هفت - هشت تا مجروح بودیم در یک اتاق بزرگ، از هر ملیتی! اصفهانی، لر، آذری، شیرازی، کرد و بلوچ!... از هر کدام مان صدایی بلند می‌شد: اصفهانی ناله می‌کرد، لره با یا حسین (علیه‌السلام) گفتن سعی می‌کرد دردش را ساکت کند، بلوچه از شدت درد میله‌های دو طرف تخت را گرفته بود و فشار می‌داد و شرشر عرق می‌ریخت و من هم خجالت و رودربایستی را گذاشته بودم کنار و یک نفس نعره می‌کشیدم و ننه‌ام را صدا می‌کردم!

فقط نفر آخر که یک رشتی بود، هم درد می کشید و هم میان آه و ناله هایش کرکر می خندید. کم کم ماهایی که ناله می کردیم توجهمان به او جلب شد. حالا ما هفت نفر داشتیم او را نگاه می کردیم و او آخ و اوخ می کرد و بعد قهقهه می زد و می خندید. مجروح بغل دستی ام که جفت پاهایش را گچ گرفته و سر و صورتش را باندپیچی کرده بودند، با لهجه اصفهانی و نگرانی گفت ببینم مگر بخش موجی ها طبقه بالا نیست؟... مجروح آن طرفی که بلوچ بود گفت: فکر کنم هم مجروح شده هم موجی.

با نگرانی گفتم: نکند یکهویی بزنه سرش و بلند شود و دخل مان را بیاورد؟!

مجروح رشتی خنده اش را خورد چهره اش از درد در هم شد و با لهجه غلیظ گیلکی گفت: شماها نگران من هستید؟

مجروح بلوچ گفت: بیشتر نگران خودمانیم. تو حالت خوبه؟

بنده خدا دوباره به قهقهه خندید و ما بیشتر نگران شدیم. داشتیم ماست های مان را کیسه می کردیم. من یکی که اگر پاهایم آش و لاش نشده بود، یک لحظه هم معطل نمی کردم و جانم را بر می داشتم و می زدم به چاک.

مجروح رشتی ناله جانسوزی کرد و گفت: نترسید من حالم خوبه؟

مجروح اصفهانی گفت: معلومه!

و به سر و وضع او اشاره کرد مجروح رشتی دوباره خندید و گفت: نترسید من همه‌اش یاد مجروح شدنم می‌افتم و به خاطر همین می‌خندم. با تعجب پرسیدم: مگه تو چه‌طوری مجروح شدی که خنده داره؟

اولش نمی‌خواست ماجرا را برای‌مان تعریف کند اما من و بچه‌های دیگر که توجه‌شان جلب شده بود آنقدر به مجروح رشتی اصرار کردیم تا اینکه قبول کرد واقعه مجروح شدنش را برای‌مان تعریف کند مجروح رشتی چند بار ناله و هروکرکرد و بعد گفت: من و دوستانم که همه با هم همشهری بودیم، در محاصره دشمن افتاده بودیم. دیگر داشتیم شهادتین‌مان را می‌خواندیم. دشمن هم لحظه به لحظه نزدیک‌مان می‌شد بین ما هیچ‌کس سالم نبود همگی لت و پار شده و نای تکان خوردن نداشتیم.

داشتیم خودمان را برای رسیدن دشمن و خوردن تیر خلاصی و رفتن به بهشت آماده می‌کردیم که... مجروح رشتی بار دیگر به شدت خندید از خنده بلندش ما هم به خنده افتادیم. مجروح رشتی که با هر خنده بلند یک قسمت از پانسمان روی شکمش خونی می‌شد ادامه داد: آره... داشتیم آماده شهادت می‌شدیم که یک‌هو از طرف خط خودی فریاد یا حسین (علیه‌السلام) بلند شد من که از دیگران سالم‌تر بودم! به زحمت تکانی به خودم دادم و نیم‌خیز شدم.

دیدم که ده‌ها بسیجی دارند تخته‌غاز به طرف‌مان می‌آیند با خوشحالی به دوستانم
گفتم: بچه‌ها دارند می‌آیند.

بعد همگی با خوشحالی و به خیال اینکه آنها از لشکر خودمان هستند شروع کردیم
به زبان گیلکی کمک خواستن و صدا زدن آنها. مجروح رشتی دوباره قهقهه زد و
قسمتی دیگر از پانسمان سرخ شد. اما چشم‌تان روز بد نبیند همین که آن
بسیجی‌ها به نزدیکی‌مان رسیدند، یکی‌شان به زبان ترکی فریادی زد و بعد همگی
به طرف ما بدبخت‌ها که نای تکان خوردن نداشتیم تیراندازی کردند...

حالا ما مثل مجروح رشتی می‌خندیدیم و دست و پا می‌زدیم و بعضاً قسمتی از
پانسمان زخم‌های‌مان سرخ می‌شد.

- بله آن بنده خداها وقتی سر و صدای ما را می‌شنوند، خیال می‌کنند ما عراقی
هستیم و داریم به زبان عربی داد و هوار می‌کنیم! دیگر نمی‌دانستند که ما داریم
به زبان گیلکی داد و فریاد می‌کنیم. من که از دیگران بهتر فارسی را بلد بودم، شروع
کردم به فارسی حرف زدن و امان خواستن و ناله کردن. یکی‌شان با فارسی لهجه‌دار
فریاد زد: آهای! مگر شماها ایرانی هستید؟... با هزار مکافات توی آن تاریکی و آتش
و گلوله حالی‌شان کردم که ما هم ایرانی هستیم اما گیلانی! بنده خداها به ما که
رسیدند، کلی شرمنده شدند بعدش با مهربانی زخم‌های‌مان را پانسمان کردند و

بی‌سیم زدند عقب تا بیایند ما را ببرند حالا من که در بین دوستانم بهتر فارسی حرف می‌زدم با کسی که بین ترک‌ها فارسی بلد بود نقش مترجم را بازی می‌کردیم و هم قربان صدقه یکدیگر می‌رفتیم و هم فحش می‌دادیم و گله می‌کردیم که چرا به زبان آدمیزاد کمک نخواسته‌ایم و منظورمان را نرسانده‌ایم!

تا نیم ساعت درد یادمان رفت و ما هم مثل مجروح رشتی می‌خندیدیم و ناله می‌کردیم. پرستار آمد وقتی خنده و ناله‌مان را دید با تعجب پشت دستش زد و با لهجه ترکی گفت: وا، شماها خل و چل شده‌اید؟.... خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام
حمل مجروح با لودر

گلوه صاف او مد رو آمبولانس و تیکه تیکه اش کرد. اسماعیل گفت: "حالا با نادعلی چیکار کنیم؟" حاجی گفت: "لودرو بیارید جلو". بعد دست و پای نادعلی رو گرفتند و گذاشتنش داخل بیل لودر. حاجی گفت: "تند ببریدش اورژانس. اما با احتیاط! مواظب باشید اذیت نشه!". اسماعیل پرید بالا و پیرمردی هم ایستاد کنارش. لودر رو بستند به گاز و رفتند تا رسیدند در اورژانس. پیرمردی پرید پایین و رفت تا امدادگرها رو خبر کنه. اسماعیل بازی اش گرفت. بیل لودر رو کمی آورد بالا. پیرمردی و امدادگرها با برانکارد دویدن بیرون. گلوه خمپاره ای خورد نزدیک لودر. اسماعیل حواسش رفت طرف گلوه. پیرمردی داد زد و دستشو تکون داد. اسماعیل نگاهش

کرد و بیلو برد بالاتر. پیرمرادی دوباره جیغ زد و دستشو به طرف پایین تکان داد. گلوله دیگه به زمین خورد. اسماعیل حسابی قاتی کرده بود. فکر کرد می گه بیلو خالی کن. دسته رو فشار داد. سربیل، وارونه شد. امدادگر، جیغ زد. اسماعیل یادش اومد به نادعلی؛ که دیگه کار از کار گذشته بود و نادعلی زخمی و خونی مثل گونی ولو شد رو زمین و جیغش رفت به آسمون. اسماعیل ترسید. خواست بپره پایین. پاش گیر کرد به دسته ای و از بالای لودر پرت شد رو زمین. دم در اورژانس شده بود بازار خنده. حالا نخند و کی بخند... منبع : خبرگزاری فارس

هوالباقی

هرچه می گفتم چیزی دیگر جواب میداد. غیر ممکن بود مثل همه صریح و ساده و همه فهم حرف بزند. بعد از عملیات بود، سراغ یکی از دوستان را از او گرفتم چون احتمال میدادم که مجروح شده باشد، گفتم: «راستی فلانی کجاست؟» گفت بردنش «هوالباقی.» شستم خبردار شد که چیزیش شده و بردنش بیمارستان. بعد پرسیدم: «حال و روزش چگونه؟»... گفت: «هوالباقی.» می خواست بگوید که وضعش خیلی وخیم است و مانده بودم بخندم یا گریه کنم... بخش فرهنگ پایداری

تبیان



محمد حناقر

خرمشهر داشت سقوط می کرد. جلسه ی فرماندهان با بنی صدر بود. بچه های سپاه باید گزارش می دادند. دلبر هرّی ریخت وقتی دیدم یک جوان کم سن و سال ، با موهای تک و توی توی صورت ؛ و اورکت بلندی که آستین هایش بلندتر از دستش بود، کاغذ لوله شده ای را باز کرد و شروع کرد به صحبت کردن. در انتهای جلسه، حتی بنی صدر هم گفت : «آفرین!» گزارشش جای حرف نداشت. نفس راحتی کشیدم.

برگرفته از کتاب « یادگاران »

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

اذان نماز رو که گفتن رفتم سراغ فرمانده. بهش گفتم روحانی نداریم. بچه ها دوست دارن پیش سر شما نماز رو به جماعت بخونن. فرمانده مون قبول نمی کرد..

می گفت: پاهام ترکش خورده و حالم مساعد نیست. یه آدم سالم بفرستین جلو تا امام جماعت بشه. بچه ها گوششون به این حرفا بدهکار نبود. خلاصه با هر زحمتی شده فرمانده رو راضی کردند که امام جماعت بشه...

فرمانده نماز رو شروع کرد و ما هم بهش اقتدا کردیم. بنده خدا از رکوع و سجده هاش معلوم بود پاهاش درد می کنه. وسطای نماز بود که یه اتفاق عجیب افتاد. وقتی می خواست برا رکعت بعدی بلند بشه، انگار پاهاش درد گرفته باشه، یهو گفت یا ابالفضل و بلند شد. نتونستیم خودمون رو کنترل کنیم، همه زدیم زیر خنده. فرمانده مون می گفت:

خدا بگم چیکارتون کنه!... نگفتم من حالم خوب نیست یکی دیگه رو امام جماعت بذارین... شوخی ها و خاطرات جبهه

مال حرام

عراق شبه جزیره فاو را پس گرفته بود. در جریان این نبرد یکی از دوستان مجروح شده بود و بچه ها فرصت را مغتنم شمرده بودند و ضمن عیادت و دل جویی سربه سرش می گذاشتند. «نگفتیم جلو نرو، رفتی فاو را دو دستی تقدیم دشمن کنی؟
حالا خیالت راحت شد؟» مال حرام از گلوی ما پایین نمی رود. مال بد بیخ ریش صاحبش! «بخش فرهنگ پایداری تبیان

شاگرد تنبل

در مسجد تیپ در فاو سخنرانی بود. بعد از مراسم، یکی از بسیجیان بلند شد. ظرف آب را برداشت و افتاد وسط جمعیت به سقاییت! می گفت: «هر که تشنه است بگوید یا حسین(ع)» عجیب بود، در آن گرما و ازدحام نیرو که جای سوزن انداختن نبود حتی یک نفر هم آب نخواست. می شد تشنه نباشند؟ غیرممکن بود. من از همه جا بی خبر بلند گفتم: «یا حسین(ع)» بعد بسیجی برگشت پشت سرش و گفت: «کی بود گفت یا حسین(ع)؟» دستم را بلند کردم و گفتم: «من اخوی» گفت: «بلند شو بیا! این لیوان این هم پارچ آب، امام حسین(ع) شاگرد تنبل نمی خواهد.» و همه به من خندیدند. بخش فرهنگ پایداری تبیان

در جبهه غرب روی تپه ای مستقر بودیم. ملخ ها زاد و ولد داشتند و همه را به ستوه آورده بودند. هر کجا را که پا می گذاشتی پراز ملخ بود.

حتی داخل چکمه و پوتین ها و پاچه شلوار و ... خلاصه هر کجا که راهی می یافتند وارد می شدند، ظاهراً چاره نبود جز آن که به شهر برویم و چند جوجه خریده و با خود به منطقه بیاوریم. همین کار را هم کردیم. جوجه ها آنقدر ملخ خورده بودند که شکم هایشان باد کرده بود. تازه داشتیم از شر ملخ ها تا حدودی خلاص می شدیم که سر و کله چند گربه در آن حوالی پیدا شده و در کمین جوجه ها نشستند، و حالا مشکل ما دو تا شده بود... بخش فرهنگ پایداری تبیان

شستشو با آب شیمیایی شده

از عملیات فاو چند روزی گذشته بود و دشمن با تمام قدرت برای پس گرفتن فاو تلاش می کرد، هر چه امکانات نظامی داشت از طریق هوا و از زمین مانند تانک و خمپاره و حتی بمب شیمیایی تمام منطقه را زیر آتش خود گرفته بود، تمام منطقه فاو را آلوده به بمب شیمیایی کرده بود، یکی از بچه های گردان حبیب برای دستشویی از آب های جمع شده در یک گودال در منطقه فاو استفاده کرده و بعد از دستشویی خودش را خوب با آن آب گودال شسته بود، کم کم دیدیم قیافه اش

عوض شد، خارش گرفت و مثل مرغ پرکنده کلافه و بالا و پایین می پرید، بعد معلوم شد از آب آلوده منطقه استفاده کرده و آن آب گودال شیمیایی بوده، در آن حالت وقتی ایشان را می دیدیم نمی دانستیم به حالش گریه کنیم یا بخندیم. بین این دو حالت گیر کرده بودیم. بعضی هم در آن حالت نمک به زخم او می پاشیدند و هی به او می گفتند: آخه آقای شیرین عقل تو نمی دانی که آب منطقه آلوده است، خوبه که از آن آب نوش جان نکردی. و الا کار شما با کرام الکتابین بود...

راوی: کاظم ذوالفقار

کمپوت هایی که انبار شده بود!

روزگاری به ما در منطقه، هفته‌ای دو قوطی کمپوت آلبالو می دادند، می گذاشتیم وسط می خوردیم. غلامعلی داداشی تنها کسی بود که سهمیه اش را نگه می داشت و به همان یکی دو دانه‌ای که دیگران تعارف می کردند بسنده می کرد و حالا او هشت قوطی کمپوت داشت که خیلی وسوسه انگیز بود.

چندبار به زبان خوش از او خواهش کردم از خر شیطان بیاید پایین و هر چه دارد بیاورد برادرانه بخوریم، به خرجش نرفت. چاره‌ای نبود، به نمایندگی از طرف سایر برادران مأموریت یافتم که در یک عملیات متهورانه!

ترتیب قوطی‌های احتکار شده را بدهم. تک با موفقیت انجام شد. شب بود، کمپوت‌ها را آوردم ریختم روی زمین و گفتم بیاید که انبار شما را مهمان کرده است، جلوتر از همه بیچاره داداشی آمد،

با چه حرص و ولعی می‌خورد و دست آخر مثل همیشه خرسند بود از اینکه شکمش سیر شده در حالی که انبار ذخیره‌اش دست نخورده باقی مانده است.

چاره‌ای نبود، این خبر ناگوار را باید هر چه زودتر و البته عاقلانه‌تر با او در میان می‌گذاشتیم. صحبت را با یک صلوات شروع کردم: برای سلامتی برادر داداشی صلوات! بعد ادامه دادم: ما نمی‌دانیم چطور و با چه زبانی از آقای داداشی تشکر کنیم، واقعاً لطف کردند! می‌شد حدس زد چه حالی دارد، بین خوف و رجا، فهمیده و نفهمیده طبعاً منتظر بقیه ماجرا بود. اما بقیه‌ای نداشت، خنده رفقا و صلوات‌های بعدی جای هیچگونه ابهامی را باقی نگذاشت.

او برای اینکه نشان بدهد خودش را نباخته، بعد از آن شوک با صدای بلند گفت: نوش جانتان، کسی که چیزی را انبار کند، سزایش همین است...

بخش فرهنگ پایداری تبیان



تعمیر و تعمیر
رضی عبدالحی

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

عشق و ارادت به حضرت زهرا در سیره شهید مجید شهریاری

دکتر خیلی به حضرت فاطمه (س) ارادت داشت. می خواستیم تابلوهای با عنوان “یا فاطمة الزهرا” نوشته و به اتاق های دانشکده نصب کنیم. بعضی دانشجوها می گفتند: “این کارها جاش اینجا نیست”. دکتر موافق نبود. می گفت:

“اتفاقا جاش همین جاست. باید این دانشگاه را با اهل بیت (ع) ضمانت کنیم.”. دکتر خیلی روی زمان کلاس حساس بود و اصرار داشت که ۹۹ درصد ۱۲۰ دقیقه را درس بدهد. اما روزهایی که به نام اهل بیت (ع) گره خورده بود، قاعده اش فرق می کرد. روز شهادت حضرت زهرا (س) چند کتاب عربی و فارسی همراه خود آورده بود و نیم ساعت درباره حضرت صحبت کرد. نمی دانم آن روز در ذهنش چه گذشت که شروع کرد با صدای بلند گریه کردن. های های گریه می کرد و ما هاج و واج دکتر بودیم و فقط نگاهش می کردم... منبع: کتاب شهید علم؛ دانشمند شهید دکتر مجید شهریاری در آینه خاطرات

عشق و ارادات شهدا به حضرت زهرا (س)

در سال ۱۳۷۲ در ارتفاعات ۱۱۲ فکه مشغول تفحص بودیم. اما چند وقت بود که هیچ شهیدی پیدا نمی کردیم. به حدی ناراحت بودیم که وقتی شب به مقر می آمدیم حتی حال صحبت کردن با همدیگر را هم نداشتیم. تنها کاری که از دستمان

برمی آمد نوار روضه حضرت زهرا (س) را می گذاشتیم و اشک می ریختیم. با خودم می گفتم: «یا زهرا؛ من به عشق مفقودین اینجا آمده ام. اگر ما را لایق می دانید مددی کنید تا شهدا به ما نظر کنند و اگر لایق نمی دانید که برگردیم تهران».

روز بعد هم بچه ها با توسل به حضرت زهرا (س) مشغول تفحص شدند. در حین کار روبروی پاسگاه بند انگشتی نظرم را جلب کرد. با احتیاط لازم اطراف آن را خالی کردیم و به بدن شهید رسیدیم. در کنار آن شهید، شهیدی دیگر را نیز پیدا کردیم که جمجمه هایشان روبروی هم بود. قمقمه آبی هم داشتند که برای تبرک همه از آن نوشیدیم. وقتی که از داشتن پلاک مطمئن شدیم، با ذکر صلوات پیکرها را از روی زمین برداشتیم. متوجه شدیم که هر دو شهید پشت پیراهن شان نوشته بودند: «می روم تا انتقام سیلی زهرا بگیرم»... راوی: مرتضی شادکام کتاب تفحص؛ نوشته

حمید داود آبادی

شهید نادر عبادی نیا و عملیات کربلای ۴

کنار رودخانه گتوند توی اردوگاه غواصی بودیم. چهل روز مانده به عملیات کربلای چهارم. خیلی از بچه ها داخل چادر بودند. لامپ چادر را شل کردم و صدای پرسوز نادر با صدای ناله بچه ها در هم آمیخت: «بریز آب روان اسما، ولی آهسته آهسته». در عین حالی که همه توی حال خودمان بودیم، منتظر بودیم نادر دعا را شروع کند.

ناگهان نادر سر از سجده برداشت و از عمق جانش حضرت زهرا (س) را صدا کرد و به سرعت از چادر خارج شد. پشت سرش بودم، اما یارای صدا کردنش را نداشتم.

عمامه اش را روی رمل ها اندخت و سر به سجده گذاشت و های های گریست. دست به شانه اش گذاشتم به نشانه اینکه بگو دردت را تا آرام شوی. گفت نه.

گفتم: امشب چه شده این طور به هم ریختی؟ توی دلت چه گذشته مرد؟

من غریبه نیستم. در چشم هایم "نه" ای گفت و با قدم های بلند حرکت کرد.

صدایش کردم "نادر". فقط یک جمله گفت: «امتحان سختی در پیش داریم. خیلی

سخت. فقط همین را می توانم بگویم». داخل بلم نشست و پارو کنان از من دور

شد؛ اما هنوز صدای ناله بچه های چادر بدون اینکه نادر روضه ای برایشان خوانده

باشد به گوش می رسید. بعد از عملیات کربلای ۴، وقتی اسیر عراقی ها شده بودم،

با دیدن پیکر خون آلود و چشم های نیمه باز نادر معنی امتحان سخت برایم تفسیر

شد... راوی: محسن جامه بزرگ - منبع: کتاب غواص ها بوی نعنا می دهند

ارادت شهید عبدالمهدی مغفوری به نام حضرت فاطمه (س)

عبدالمهدی ارادت ویژه ای به حضرت زهرا (س) داشت. به طوری که حتی حرمت

اسم فاطمه را هم نگه می داشت. یک روز به من گفت: چند فرزند دختر داری؟ گفتم:

پنج فرزند. گفت: آیا اسم هیچ کدام از آنها را فاطمه گذاشته ای؟ بهترین نام برای دختر فاطمه است. دختر دومم مدام کفش هایش را گم می کرد و پا برهنه می آمد خانه. روزی باهم داشتیم می رفتیم مسجد جامع. باز کفش هایش را گم کرده بود و پا برهنه می آمد. گفت: بابا! اگر پاهایم زخم بشود،

فرش های مسجد نجس می شود چه کار کنم؟ عبدالمهدی بغلش کرد. به عبدالمهدی گفتم: این دختر زیاد کفش هایش را گم می کند، یک بار دعوایش کن حواسش را جمع کند.

گفت: چون هم نام فاطمه زهرا (س) نمی توانم بهش چیزی بگویم. راوی: زهرا سلطان زاده؛ همسر شهید - منبع: کتاب کوچه پروانه ها

آخرین کلام شهید

شب عملیات والفجر هشت، وقتی غواص های لشکر برای اعلام وضعیت به طرف جزیره ام الرصاص رفتند؛ خبری از آنها نشد، علی اصغر پیش قدم شد برای آوردن خبر. آخرین خبر، خبر خودش بود. با دشمن درگیر شده بود. صدایش از توی بی سیم می آمد. آخرین کلام کلامش سه بار سلام به حضرت زهرا(س) و نوای سوزناک مادر بود. منبع: کتاب خط عاشقی ۲

ارادت شهید حسن قاسمی دانا به حضرت زهرا (س)

حسن عاشق مجالس اهل بیت (ع) بود. محرم سه وعده هیئت می رفت و صورتش دائم کبود بود. روزه حضرت زهرا (س) و حضرت زینب (س) حالش را منقلب می کرد. شب شهادت حضرت زهرا (س) از هیئت می آمدم. گفت: مهدی دقت کردی که ما بچه های حضرت زهرا ایم و قیامت می توانیم دست ایشان را ببوسیم...

راوی: هم رزم شهید - منبع: کتاب خط عاشقی ۲

ارادت شهید سید حسن معصوم علی شاهی به حضرت زهرا (س)

سید حسن شجاع بود و لاور و ذخیره روزهای سخت عملیات. اصرار داشت از اول عملیات باشد. زیر بار نمی رفتیم. آمد اتاق فرماندهی آن قدر گریه کرد و به پایم افتاد تا قبول کردم. سر نیزه اش را در آورد. می گفت:

می خواهم با این سر نیزه پهلوی نامردانی که پهلوی مادرم را دریدند، بدرم). صبح زود وقتی رفتم آن طرف ارونند، پیکرش افتاده بود داخل

کانال. شال سبزش همراهش بود و غلاف سر نیزه اش؛ اما از سر نیزه خبری نبود...

راوی: سردار مرتضی قربانی؛ فرمانده وقت لشکر ۲۵ کربلا

منبع: کتاب خط عاشقی ۲

عنایت حضرت زهرا (س) به شهید سید مجتبی نواب صفوی

سید مجتبی را باردار بودم. شبی در خواب دیدم که نوری تمام فضای خانه را فرا گرفت. بانویی در میانه نور ایستاده بود و صدایش در گوشم طنین افکن بود: «من فضا خادم حضرت زهرا (س) هستم. از سوی ایشان هدیه ای برای شما آورده ام». داستان شکوه السادات می لرزید. شاید از عظمت این هدیه بود. یک برد یمانی و یک خوشه انگور که سه حبه درشت و زیبا داشت. (گویا خوشه انگور خود سید بود که در زمان شهادت سه فرزند دختر به نام های فاطمه، زهرا و صدیقه داشت) یک ماه بعد سید مجتبی به دنیا آمد.

منبع: کتاب سید مجتبی نواب صفوی

توسل به اهل بیت (ع) در سیره شهید سید حمید میرافضلی

خیلی به حضرت زهرا (س) علاقه داشت. عملیات هم به اسم آن بی بی بود. عملیات ام الحسنین (ع) بود. یک شب در حین عملیات سید حمید را دیدم. به من گفت: بیا برویم روضه. چند نفری را جمع کنیم داخل یک سنگر. من دلم خیلی هوای روضه کرده. سید برهان از روضه خوبی خواند. وقتی روضه تمام شد، مثل اینکه باری از روی دوشش برداشته باشند. سبک بال و خندان رفت طرف نیروهای گردانش... کتاب پا برهنه در وادی مقدس



فرازی از وصیتنامه شهید حمیدرضا اسداللهی:

آقا جان! امام زمان! به من می‌گویند که تو زن و بچه داری، چرا به جهاد می‌روی؟ آقا جان! مگر من برای همسر و فرزندانم چه کرده‌ام؟ هرچه بوده از لطف و عنایت توست. آقا جان! بعضی‌ها نمی‌دانند که وقتی من از تو جدا شوم، آن روز باید نگران من و خانواده‌ام باشند و ان شاء الله که آن روز را نبینند. من، همسر و دو فرزندم خودمان را سربازانی در پادگان تو می‌دانیم. حال یکی از این سربازان عزم مأموریت دارد، مشکلی پیش نمی‌آید، کتاب کشکول خاطرات، ناصیر کاوه
چون فرمانده هست!!!

خاطراتی از سرلشگر شهید مهندس مهدی باکری، فرمانده لشکر عاشورا

رفته بودیم سوریه. برای دوست و آشنا سوغاتی خریده بودیم. یک ضبط صوت کوچک هم برا خودمان، همان جا توی سوریه زنگ زده بودیم ایران. گفته بودند موشک خورده نزدیکی خانه ی ما و رادیومان از بالای پنجره افتاه پایین. گفتیم حتما خراب شده. وقتی برگشتیم، دیدم رادیومان هنوز کار می کند. گفت «رادیو و ضبط صوت دوتا دوتا می خوام چی کار؟ یه دونه هم برامون بسه.» ضبط صوت سوغاتی را دادیم به پدرش.

بعد از مدت ها برگشته بودیم ارومیه. شب خانه ی یکی از آشناها ماندیم. صبح که برای نماز پا شدیم، به م گفت «گمونم اینا واسه ی نماز پا نشدن.» بعدش گفت «سر صبحونه باید یه فیلم کوچیک بازی کنی!» گفتم «یعنی چی؟» گفت «مثلا من از دست تو عصبانی می شم که چرا پا نشدی نمازت رو بخونی. چرا بی توجهی کردی و از این حرفا. به در میگم که دیوار بشنوه.» گفتم «نه، من نمی تونم.» گفتن «واسه ی چی؟ این جوری به ش تذکر می دیم. یه جوری که ناراحت نشه.» گفتم «آخه تاحالا ندیده م چه جوری عصبانی می شی. همین که دهنتم رو باز کنی تا سرم داد بزنی، خنده م می گیره، همه چی معلوم می شه. زشته.» هرچه اصرار کرد که لازمه،

گفتم «نمی تونم خب. خنده م می گیره.» بعد ها آن بنده ی خدا یک نامه از مهدی نشانم داد. درباره ی نماز و اهمیتش.

به ش گفتم «توی راه که برمی گردی، یه خورده کاهو و سبزی بخر.» گفت «من سرم خیلی شلوغه، می ترسم یادم بره. روی یه تیکه کاغذ هرچی می خوا ی بنویس، به م بده.» همان موقع داشت جیبش را خالی می کرد. یک دفترچه ی یادداشت و یک خودکار در آورد گذاشت زمین .

برداشتم شان تا چیزهایی که می خواستم تویش بنویسم یک دفعه به م گفتم «ننویسی ها!» جا خوردم. نگاهش که کردم، به نظرم کمی عصبانی شده بود. گفتم «مگه چی شده؟» گفت «اون خوداری که دستته مال بیت الماله.» گفتم «من که نمی خوام کتاب باهاش بنویسم. دو – سه تا کلمه که بیش تر نیست.» گفت «نه.» دیر به دیر می آمد. اما تا پایش را می گذاشت توی خانه بگو بخندمان شروع می شد . خانه مان کوچک بود؛ گاهی صدایمان می رفت طبقه ی پایین. یک روز همسایه پایینی به م گفت «به خدا این قده دلم می خواد یه روز که آقا مهدی می یاد خونه لای در خونه تون باز باشه، من ببینم شما دو تا زن و شوهر به هم دیگه چی می گید، این قدر می خندید؟»

از پنجر یک نگه به بیرون کرد و گفت « بچه ها بسه دیگه ؛ دیر وقته. برین دم خونه ی خودتون» به ش گفتم « چی کارشون داری؟ بچه ، بذار بازیشون رو بکنن. خوبه خودت بچه نداری ! معلوم نبود چی کار می خواستی بکنی.» گفت:

« من بچه ندارم ؟

من توی لشکر یک عالمه بچه دارم . هر روز مجبورم به ساز یکیشون برقصم.»

کمتر شبی می شد بدون گریه سر روی بالش بگذارم . دیر به دیر می آمد . نگرانیش بودم . همه ش با خودم فکر می کردم

« این دفعه دیگه نمیآد. نکنه اسیر شه. نکنه شهید شه. اگه نیاد، چی کار کنم ؟»
خوابم نمی برد. نشسته بودم بالای سرش و زار زار گریه می کردم. به م گفتم « چرا بی خودی گریه می کنی؟ اگه دلت گرفته ف چرا الکی گریه می کنی! یه هدف به گریه هایتان بدهید .» بدش گفتم « واسه ی امام حسین گریه کن. نه واسه ی من.»

توی تیپ نجف جانشینم بود. یک روز محسن رضایی آمد و گفت « می خوایم بذاریمش فرمان ده تیپ .» مخالفت کردم. حرف خودش را تکرار کرد. باز مخالفت کردم. فایده نداشت. وقتی دیدم با مخالفت کاری از پیش نمی رود، التماس کردم. گذاشتندش فرمانده تیپ عاشورا.

توی ماشین داشت اسلحه خالی می کرد؛ با دو- سه تا بسیجی دیگر. از عرق روی لباس هایش می شد فهمید چه قدر کار کرده . کارش که تمام شد همین که از کنارمان داشت می رفت، به رفیقم گفت « چه طوری مشد علی؟ » به علی گفتم « کی بود این؟ » گفت « مهدی باکری ؛ جانشین فرمانده تیپ. » گفتم « پس چرا داره بار ماشین رو خالی می کنه؟ » گفت « یواش یواش اخلاقی می آد دستت. »

ده تا کامیون می بردیم منطقه ؛ پر مهمات. رسیدیم بانه هوا تاریک تایک شده بود. تا خط هنوز راه بود. دیدیم اگر برویم ، خطرناک است . توی شهر در هر جای دولتی را که زدیم ، اجازه ندادند کامیون را توی حیاطشان بگذاریم . می گفتند « اینجا امنیت نداه ! » مانده بودیم چه کنیم . زنگ زدیم به آقا مهدی و موضوع را به ش گفتم. گفت « قل هو الله بخونید و بیاین . منتظرتونم. »

به مان گفت « من تند تر می رم، شما پشت سرم بیاین. » تعجب کرده بودیم. سابقه نداشت بیش تر از صد کیلومتر سرعت بگیرد. غروب نشده ، رسیدیم گیلان غرب. جلوی مسجدی ایستاد. ماهم پشت سرش. نماز که خواندیم سریع آمدیم بیرون داشتیم تند تند پوتین هامان را می بستیم که زود راه بیفتیم . گفت « کجا با این عجله ؟ می خواستیم به نماز جماعت برسیم که رسیدیم. »

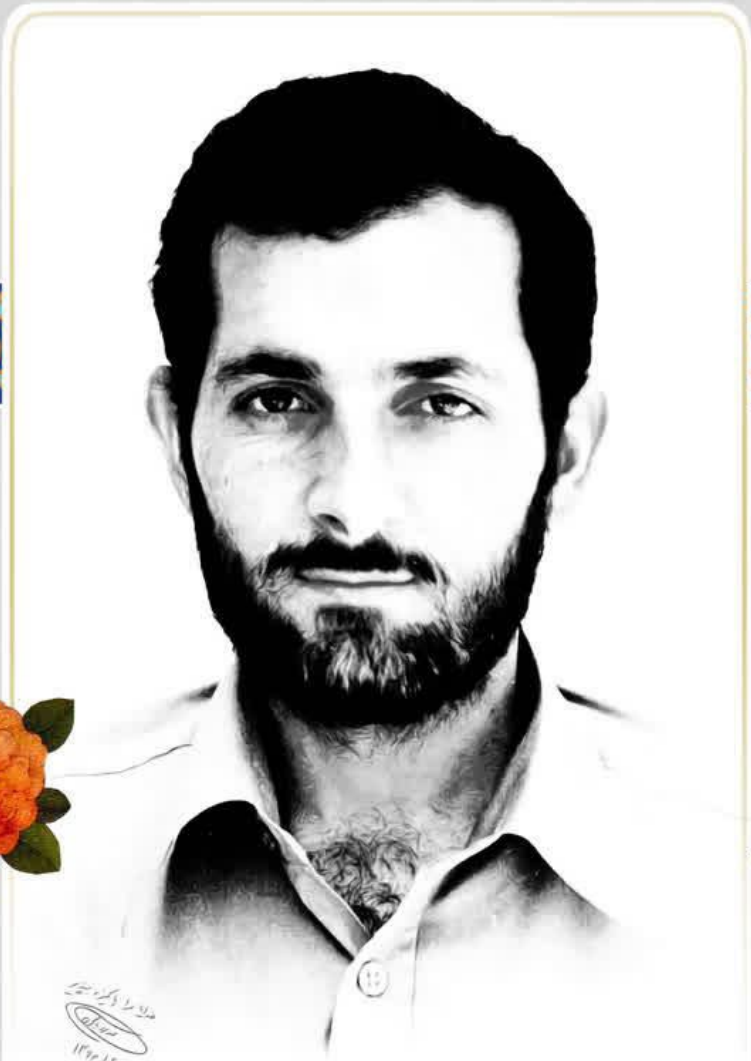
والفجر یک بود. با گردانمان نصفه شبی توی راه بودیم . مرتب بی سیم می زدیم به ش و ازش می پرسیدیم « چی کار کنیم؟» وسط راه یک نفربر دیدیم. درش باز بود. نزدیک تر که رفتیم، صدای آقا مهدی را از توش شنیدیم . با بی سیم حرف می زد. رسیده بودیم دم ماشین فرماندهی . رفتیم به ش سلام بکنیم . رنگ صورت مثل گچ سفید بود. چشم هایش هم کاسه ی خون . توی آن گرما یک پتو پیچیده بود به خودش و مثل بید می لرزید. بد جوری سرما خورده بود. تا آمدیم حرفی بزنیم، راننده ش گفت « به خدا خودم رو کشتم که نیاد ؛ مگه قبول می کنه؟»

منطقه ی پنجوین ، شب عملات و الفجر چهار ، توی اطلاعات عملیات لشکر بودم . همان موقع خبر آوردند حمید -برادر آقا مهدی - مجروح شده ، دارند می برندش عقب. به آقا مهدی که گفتم، سریع از پشت بی سیم گفت « حمید رو برگردونید این جا. » خیلی نگذشته بود که آمبولانس آمد و حمید را ازش بیرون آوردند. آقا مهدی به ش گفت: اگه قراره بمیری، همین جا پشت خاکریز بمیر، مثل بقیه ی بسیجی ها. قبل از عملیات رمضان، برای شناسایی رفته بود جلو، برگشت . تیر خورده بود به سینه ش. سریع فرستادیمش بیمارستان اهواز. یک روپوش پزشکی پیدا کردم و بردم برایش . همان را پوشید و یواشکی از بیمارستان زدیم بیرون . توی راه سینه ش را فشار می داد. معلوم بود هنوز جای تیر خوب نشده. به ش گفتم « اینجوری

خطرناکه ها. باید برگردیم بیمارستان.» گفت «راحت رو برو. شاید به مرحله ی دوم عملیات رسیدیم.»

وقت نماز جماعت که می شد، اصرار می کرد من جلو بایستم. قبول نمی کردم. من یک بسیجی ساده بودم و آقا مهدی فرمانده لشکر. نمی توانستم قبول کنم. بهانه می آوردم. اما تقریباً همیشه آقا مهدی زورش بیش تر بود. چند بار شد که با حرف هایش گریه م انداخت. می گفت « شما جای پدر و عموی ماهیید شا باید جلو وایستید. » بعضی وقت ها خودش را از من قایم می کرد، نماز که تمام می شد، توی صف می دیدمش یا بعضی وقت ها بچه ها می گفتند که « آقا مهدی هم بودها! » آقا مهدی که دیدمان ، گفت:

« برادر! برگردین عقب . این جا امنیت نده.» رفیقم به ش گفت « بیا این جا ببینم ! تو کی هستی که به ما می گی برگردین عقب؟ اصلاً می دونی کی ما رو فرستاه این جا که حالا تو به مون می گی برگردین؟» آقا مهدی گفت « کی ؟» رفیقم گفت « مارو آقا طیب فرستاد . اگه هم قرار باشه برگردیم عقب، خودش باید به مون بگه . من که عقب برو نیستم.» به ش گفتم « بابا این آقا مهدی بود ها . چرا این جور حرف زدی؟ گفت « آقا مهدی دیگه کیه؟» گفتم « مهدی باکری. فرمان ده لشکر.» چشم هایش گرد شد. گفت « بگو به حضرت عباس.»



بهمان گفت: «من تندتر می‌رم. شما پشت سرم بیاین.»
تعجب کرده بودیم. سابقه نداشت بیشتر از صد کیلومتر
سرعت بگیرد. غروب نشده، رسیدیم گیلان غرب. جلوی
مسجدی ایستاد. ما هم پشت سرش. نماز که خواندیم سریع
آمدیم بیرون. داشتیم تند تند پوتین هامان را می‌بستیم که
زود راه بیفتیم. **گفت: «کجا با این عجله؟ می‌خواستیم به نماز
جماعت برسیم که رسیدیم.»**

بد وضعی داشتیم . از همه جا آتش می آمد روی سرمان نمی فهمیدیم تیرو ترکش از کجا می آید. فقط یک دفعه می دیدم نفر بغل دستیمان افتاد روی زمین . قرارمان این بود که توی درگیری بی سیم ها روشن باشد، اما ارتباط نداشته باشیم. خیلی از بچه ها شهید شده بودند. زخمی هم زیاد بود. توی همان گیرودار، چند تا اسیر هم گرفته بودیم. به یکی از بچه ها گفتم :

((ما مواظب خودمون نمی تونیم باشیم، چه برسه به اون بدبختا. بو یه بالی سرشون بار.)) همان موقع صدا از بی سیم آمد ((این چه حرفی بود تو زدی؟ زود اسیرها تون رو بفرستید عقب)) صدای آقا مهدی بود. روی شبکه صدایمان راشنیده بود. خودش پشت سرمان بود؛ صد و پنجاه متر عقب تر.

رفته بود شناسایی ؛ تنها ، با موتور هوندایش . تا صبح هم نیامد. پیدایش که شد، تمام سر صورت و هیكلش خاکی بود، حتا توی دهانش . این قدر خاک توی دهانش بود که نمی توانست حرف بزند.

در عملیات فبح المبین با ارتشی ها ادغام شده بودیم تا صبح توی کوه و کمرراه می رفتیم. صبح فهمیدیم گم شده ایم. هرکسی چیزی می گفت و راهی نشان می داد. همان موقع یکی را دیدیم که از کوه پایین می آید. ایست دادیم گوش نکرد. خواستیم بزنیمش، به ترکی گفت ((نزنید.)) پایین که آمد شناختیمش. به ش گفتیم

« گم شده ایم.» گفت « دنبالم بیاین.» از وسط یک میدان مین و چند تا مانع دیگر
ردمان کرد؛ سالم سالم.

هرسه تاشان فرمان ده لشکر بودند؛ مهدی باکری، مهدی زین الدین و اسدی. می
خواستیم نماز جماعت بخوانیم. همه اصرار می کردند یکی از این سه تا جلو
بایستند، خودشان از زیرش در می رفتند. این به آن حواله می کرد، آن یکی به این.
بالاخره زور دو تا مهدی ها بیش تر شد، اسدی را فرستادند جلو. بعد از نماز شام
خوردیم. غذا را خودشان سه تایی برای بچه ها می آوردند. نان و ماست.

لباس نو تنش نمی کرد. همیشه می شد لاقل یک وصله روی لباس هایش پیدا
کرد، اما همیشه تمیز واتو کرده بود. پوتین هایش هم همیشه از تمیزی برق می زد.
یک پارچه سفید هم داشت می انداخت گردنش.

یک بار پرسیدم « این واسه ی چیه؟ » گفت « نمی خوام یقه ی لباسم چرک باشه!»
بهم گفت « خیل خوش اومدی. اما حالا که اومدی، سفت می چسبی به کارت. توی
گود که اومدی شوخی بردار نیست. الان هم برو تبریز و خانواده ت را بیار این جا.»
رسیدم لشکر. تارفتم توی سنگر، اولین نفری که من رادید آقا مهدی بود. سلام و
علیک که کردیم، لافاصله پرسید « خب! چی کار کردی؟ خانمت اینا کوشن؟ » سرم را
انداختم پایین و گفتم « راستش جور نشد بیان.» گفت « چی؟ جور نشد؟ » بعدش

گفت « ناهارت رو که خوردی بیا کارت دارم.» به یکی از بچه ها گفت « دست این رو می گیری، می بریش ترمینال . یه بلیط تبریز بارش می گیری و راهیش می کنی بره.» بعد رو کرد به من گفت « با خانواده ت برمی گردی ها! »

بعضی از بچه ها خسته شده بودند . به م گفتند « برو به آقا مهدی بگو کار ماتموم شده . می خوایم برگردیم عقب.» گفتم « کی گفته کارتون تمام شد . بر می گردین عقب؟» گفتند « فرمانده گروهانمون . حلا هم خودش زخمی شده، برد نش.» با حمید توی یک سنگر نشسته بودند و دیده بانی می کردند. به شان گفتم که بچه ها چه پیغامی داده ند. گفت « جاده راهش بازه . هرکی می خواد بره بره. من و حمید خودمون دوتایی می مونیم.»

توی قیافه ی همه می شد خستگی را دید. دو مرحله عملیات کره بودیم . آقا مهدی وضع را که دید، به بچه های فنی – مهندسی گفت جایی درست کنند برای صبحگاه. درستش کرد، یک روزه . همه ی نیروها هم موظف شدند فردا صبحش توی محوطه جمع شوند. صحبت های آقا مهدی جوری بود که کسی نمی توانست ساکت باشد . آن قدر بلند بلند شعار می داند و فریاد می زدند که نگو. بعد از صبحگاه وقتی آقا مهدی می خواست برود. بچه ها ریختند دور و برش . هرکسی هر جور بود خودش را به ش می رساند و صورتش را می بوسید. بنده ی خدا توی همین گیر و دار چند بار

خورد زمین. یک بار هم ساعتش از دستش افتاد. یکی از بچه ها برش داشت. بعد پیغام داد ((به ش بگین نمی دم. می خوام یه یادگار ازش داشته باشم.))

حدود پنج ساعت باهام حرف زد. قبول نمی کردم. می گفتم ((کار من نیست. نمی تونم انجامش بدم.)) آخرش گفت ((روز قیامت که شد؛ من رو می کشن پای میز محاکمه ، پروندم رو باز می کنن و از اول شروع می کنن، به م می گن این کار رو کردی . این اشتباه رو کردی . اون جا این کار رو کردی. خلاصه می گن و می گن تا می رسن به این جا که من به ت گفتم.)) بعدش گفت ((منم جواب می دم هرچی تا حالا گفتین قبول ، اما توی این یه مورد، من فلان روز پنج ساعت با فلانی حرف زدم. فکر می کردم اگه قبول کنه، جلوی تمام این حیف و میلا که گفتین گرفته می شه، اما اون بابا قبول نکرد که نکرد.)) این ها راک ظه می گفت دست و پاهام مثل چوب خشک شده بود. بغض کرده بودم . گفتم ((من نمی فهمیدم؛ هرچی شما بگین!))

اخوی ؛ بیا یه دستی به چراغای ماشین بزن. - شرمنده ، کار دارم. دستم بنده . برو فردا بیا.

- باید همین امشب برم خط. بی چراغ نمی شه که .

- می بینی که ، دارم لباس هام رو می شورم. الانم که دیگه هوا داره تاریک می شه. برو فردا بیا، مخلصتم هستم، خودم درستش می کنم .

— اصلا من لباس ها رو می شورم، تو هم چراغ ماشین من رو درست کن. هر چه قدر

به ش گفت «آقا مهدی! به خدا شرمنده م، بیخشید. نمی خواد بشوری.»

گفت: «ما با هم قرار داد بستیم. برو سرکارت، بذار منم کارم رو بکنم.»

به ش گفت «پاشو حمید آقا. الان وقت نشستن نیست.» بی سیم چیش گفت «

راستش حمید آقا توی کمرش تیر خورده. اگه اجازه بدین استراحت کنه.» آقا مهدی

خند ای کرد و رو به حمید گفت «ودو تا گروهان باید الحاق بشن. باید عراقی ها رو

بکشن پایین. می تونی راه بری؟» حمید گفت «آره.» گفت «پس یا علی»

توی قرارگاه تاکتیکی بودیم. دو نفر اسیر عراقی آوردند. تا آقا مهدی دیدشان. گفت

«به خدا اون یکی تیربارچی شونه. اولین کسی بود که آتیش رو شروع کرد.» عراقیه

هم آقا مهدی را شناخت. گفت «این اولین نفرتون بود که اومد جلو.»

از موتور افتاده بودم. پایم شکسته بود. حاجی که دید گفت «می ری خونه استراحت

می کنی! هفته ای یه بار بیش تر نمی بیای اردوگاه.» خانه مان اهواز بود؛

نزدیک اردوگاه. می ترسیدم اگر توی جلسه با پای گچ گرفته ببینم، نگذارد بروم

عملیات. خودم گچ پایم را باز کردم هنوز درد می کرد. یکی از بچه ها کمکم کرد تا

بروم جلسه. همه تعجب کرده بودند. می گفتند «پات زود خوب شده!» آخر جلسه

گفت «چرا گچ پات رو باز کردی؟» گفتن «خوب شده. می تونم راه برم.» پایم را که

زمین گذاشتم ، از زور درد چشم هام سیاهی رفت. گفت « مگه این مال خودته که باهاش این جوری می کنی؟

این امانته دست تو. فردا روز باید باهاش بجنگی.» بعدش گفت « اصلا نمی خواد بیای عملیات.» التماسش کردم. گفت « می ری پات رو دوباره گچ می گیری.» توی اهواز در به در می گشتم پی دکتر تا پایم را دوباره گچ بگیرد.

می گفت « اطلاعاتی باید آموزش ببینه. جوری که کار با قطب نما و دوربین مادون و گراگیری و از اینحرفا . ملکه ی دهنش بشه.» بچه ها را بردیم بیابان. بیست کیلومتری قرارگاه . خودشان برگشتند . برای این که ثابت کنند کارشان را بلدند، دو تا موتور و وسایل تدارکات و یک ضبط صوت هم از تدارکات برداشتند؛ بی سرو صدا. به مسئول تدارکات کارد می زدی، خونش در نمی آمد. آقا مهدی هم خوش حال بود و می خندید. گفت « با اینا کاری نداشته باشین»

کنار جاده صفی آباد – دزفول ، مزرعه های کاهو برق می زد. گفت « وایستابخریم.» چند تایش را همان جا شستیم و دوباره راه افتادیم. چند برگ کاهو خوره بود که گفت « کسی توی لشکر کاهو نداره. یادت باشه رسیدیم اهواز، به تدارکات بگم واسه همه بخره

راه با این سگاره ما کی در این سگاره

مدیریت جهادی به رسم شهدا



شهید باکری

باران تندی می آمد. مهدی که آن زمان شهردار بود گفت: «می رم بیرون.»
گفتم: «توی این هوا کجا می خوای بری؟» جواب نداد. اصرار کردم. بالاخره
گفت می خوای بدونی؛ پاشو تو هم بیا.

با لندرور شهرداری راه افتادیم توی شهر. نزدیکی های فرودگاه یک حلیی آباد
بود. رفتیم آنجا. توی کوچه پس کوچه هایش پر از آب بود و گل.

آب وسط کوچه صاف می رفت توی یکی از خانه ها. در خانه را که زد، پیرمردی آمد دم در. ما را که دید، شروع کرد به بد و بی
راه گفتن به شهردار. می گفت «آخه این چه شهرداریه که ما داریم؟ نمی آد یه سری به مون بزنه، ببینه چی می کشیم.» آقا مهدی
به ش گفت: «خیلی خب پدرجان. اشکال نداره. شما یه بیل به ما بده، درستش می کنیم.» پیرمرد گفت «برید بابا شماهام! بیلم

کجا بود.» از یکی از هم سایه ها بیل گرفتیم تا نخریم یکی های باذن صبح توی کوچه، راه آب می کشیدیم.

کتاب مسئول هاسترات، ناصر ناوه

دعا و نیایش

دعا و نیایش امر فطریست و اجتناب ناپذیر است، یعنی مسلمان و غیر مسلمان هنگام سختی ها و مشکلات در درون خود قدرتی را حس می کند، که آن قدرت می تواند مشکل یا مشکلات را حل نماید. امام خمینی (ره)

مزه عبادت

خدایا من از روشنی روز فرار کردم و به سیاهی شب پناه آوردم به این امید که در پناه تو باشم، و با تو درد دل کنم. مرا از تاریکی شب چه باک و ترس، که سیاهی را در درون سینه دارم، من در تاریکی شب می نشینم که در تاریکی، سیاهی قلبم را پاک کنی. خدا یا تو با بندگان نسیه معامله می کنی و گفتی:

ای بنده تو عبادت کن پاداشش نزد من است در قیامت ، اما شیطان همیشه نقد معامله کرده با بندگان و می گوید گناه کن و در عین حال مزه اش را به تو می چشانم...

پس خدا برای خلاصی از این هوس ها تو مزه عبادت را به ما بچشان که بالاترین و شیرین ترین مزه هاست .

شهید محمودرضا استاد نظری

دعای توسل

شب قبل از عملیات، بچه ها تصمیم داشتند بیرون چادرها دعای توسل بخوانند. دشت را حال و هوایی خاص در بر گرفته بود. قرار بر این شد که از جمع بچه ها، هر کسی به انتخاب خودش، یک قسمت از دعا را قرائت کند و به یکی از ائمه اطهار(ع) توسل بجوید. دعا آغاز شد و از میان برو بچه ها که نزدیک به چهل نفر می شدند، چهارده نفر به اختیار به چهارده معصوم (ع) متوسل شدند. یکی دو روز بعد، عملیات آغاز شد و عجیب این جاست که هر چهارده نفری که آن شب دعا را برگزار کرده بودند، به مقام شهادت نایل آمدند. کتاب: خاطرات کوتاه از عملیات های بزرگ

نماز احمد

اگر به نمازهای احمد کاظمی نگاه می کردیم، می دیدیم یکپارچه عشق و معنویت بود. هیچ وقت با حالت خستگی و پراکندگی ذهنی نماز نمی خواند. کسانی که در کنار احمد نماز خوانده اند، صدای خشوع و تضرع توأم با دل شکستگی او را هنگام رکوع و سجود به یاد دارند. چرا که او واقعا انسان مؤمن و مسلط بر نفس خویش بود...

منبع: سردار سرتیپ فدوی و سایت شهید کاظمی

شهید آیت الله دستغیب در پاییز ۶۰ در تجلیل از رزمندگان فرمودند: آهای بسیجی خوب گوش کن چه می گویم. من می خواهم به تو پیشنهاد یک معامله بدهم که در این معامله سرت کلاه برود.

من دستغیب حاضرم یک جا ثواب هفتاد سال نمازهای واجب، نوافل، روزه ها، تهجدها و شب زنده داری هایم را بدهم به تو، و در عوض ثواب آن دو رکعت نمازی را که تو در میدان جنگ بدون وضو پشت به قبله با لباس خونی و بدن نجس خوانده ای از تو بگیرم آیا تو حاضر به چنین معامله ای هستی؟... منبع: نوید شاهد

گردن کج

وقتی نماز می خواند، گردنش کج بود. یکی گفت: مگر گردنت شکسته، که گردنت را راست نمی گیری؟... گفت: در درگاه خدا گردن که هیچ است، تمام اعضا و جوارح بدن باید شکسته باشد... شهید محمد مهدی خادم الشریعه، منبع: کتاب صبح

نماز سید مرتضی آوینی

به نماز سید که نگاه می کردم، ملائک را می دیدم که در صفوف زیبای خویش او را به نظاره نشسته اند. رو به قبله ایستادم. اما دلم هنوز در پی تعلقات بود. گفتم:

نمی‌دانم، چرامن همیشه هنگام اقامه نماز حواسم پرت است. به چشمانم خیره شد. مواظب باش! کسی که سرنماز حواسش جمع نباشد، در زندگی نیز حواسش اصلاً جمع نخواهد شد. گفت و رفت. اما من مدتها در فکر ارتباط میان نماز و زندگی بودم. نماز مهمترین چیز است، نمازت را با توجه بخوان بار دیگر خواندم. اما نماز سید مرتضی آوینی چیز دیگری بود. منبع: کتاب همسفر خورشید

خجالت

...من گاهی اوقات از دیدن نماز خواندن آقا مجید خجالت می‌کشیدم. ایشون هنوز نمازش رو شروع نکرده، ما هشت رکعت از نمازمون رو خوانده بودیم. ایشون خیلی در عبادت شون وزین بودند. یکی از دوستان هم خوابگاهی شون می‌گفت: مجید وقتی ۱۸ ساله بود، نماز شبش ترک نمی‌شد. خاطره ای از زندگی دانشمند شهید دکتر مجید شهریاری - منبع: مجموعه خاطرات دانشمندان شهید هسته ای

زیر چفیه با خدا مناجات می‌کرد

در اتوبوس پرده ی پنجره یا چفیه ی خود را به صورت می‌انداخت تا تصور کنند که خواب است و در آن حال اشک ریزان و با سوز خاصی ذکر می‌گفت و یاد خدا می‌کرد. ماه رمضان بود و بچه ها برای گرفتن افطار مقابل سالن غذا خوری دبیرستان صف کشیده بودند. من هم غذایم را گرفتم، اما به علت خستگی ترجیح دادم که در اتاق

خودمان در خوابگاه افطار کنم. وقتی وارد خوابگاه شدم، زمزمه های سوزناکی شنیدم. نزدیک تر که رفتم، سید محمد را دیدم که به پهنای صورت اشک می ریزد و در حال راز و نیاز با خداست. مدتی مبهوت و متحیر به تماشایش ایستادم و بعد با حالتی منقلب آنجا راترک کردم تا مبادا مزاحم معاشقه ی او با پروردگارش باشم. شهید مدافع حرم سید محمد موسوی، منبع: کتاب به زلالی آب

عروج شبانه

بارها متوجه می شدم که همسرم نیمه شب از خانه خارج شده بعد از نماز صبح به منزل باز می گردد. ابتدا خود را به خواب زده، فکر می کردم به دنبال مأموریت های سپاه شبها از خانه بیرون می رود. یک شب طاقتم تمام شد و خیلی آرام مؤدبانه گفتم. “دلم می خواهد بدانم شبها کجا می روی؟” وقتی متوجه شد که من نیز می دانم از شبها از خانه خارج می شود با خونسردی تمام گفت: امشب با هم می رویم. نیمه شب پتویی برداشته به اتفاق از خانه خارج شدیم. یک راست به گلستان شهدا رفت. کنار قبر “شهید اسدالله باغبان” پتو را پهن کرد و مشغول خواندن نماز شد. در نماز او را نظاره گر بودم. اصلاً مثل این که با تکبیر الاحرام از آسمان نیز بالاتر می رفت و با سلام نماز دوباره به زمین باز می گشت.. راوی همسر شهید ابوالحسن حسنی



عطاء علی ابوی
شہید رضوی
مفتی اعظم پاکستان
انجمن اہل سنت
بیت

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ

ساعت ۱۱ شب بود. همه در سنگر بودیم. مجتبی جهت ادای نماز شب به قصد وضو از سنگر خارج شد. دشمن همه جا را به دشت زرآتش گرفته بود. صدای انفجار پیاپی خمپاره‌ها سکوت شب را در هم شکست. مجتبی هنوز برنگشته بود یکی از بچه‌ها برای آوردن آب بیرون رفته. در همان لحظه، خمپاره‌ای در نزدیک ما با صدای مهیبی منفجر شد. رزمنده‌ای که برای آوردن آب رفته بود، هیجان زده و با رنگ و روی پریده به داخل سنگر بازگشت و گفت: عجله کنید، بیایید گونی‌ها... گونی‌های شن در کنار تانکر آب ریخته‌اند و مجتبی؟ همین که اسم مجتبی را شنیدم همه مان سراسیمه بیرون آمده و به سکوی تانکر آب دویدیم. تانکر سوراخ شده بود و گونی‌های شن ریخته بود. پیکر پاک مجتبی عزیزی در زیر گونی‌ها افتاده بود. گونی‌ها را به کنار زدیم. دیگر دیر شده بود و او در محراب عبادت خود به شهادت رسیده بود. ریزش آب تانکر همچنان ادامه داشت و ...

نماز عارفانه

امیر در نیمه شب ۲۲ آبان ماه ۶۲ در جریان عملیات آزادسازی زندان مرزی دولتو در منطقه عملیات سردشت بر اثر اصابت گلوله‌ی دشمن مجروح شد. در لحظات آخر عمر پیوسته بامعبود خویش راز و نیاز می‌کرد و گل سرود عشق را از کلام پروردگارش

می‌جست: رب اشرح لی صدری و یسرلی امری... از هم سنگرانش خواست تا او را در حالتی بخوابانند که سر بر سجده بگذارد و دو رکعت نماز عشق اقامه کند. چه با شکوه بود شهادت و ناز عارفانه‌ی شهید امیرملکی.

انس به نماز شهید محمد جواد باهنر

محمد جواد هر قدر گرفتارتر می‌شد، نمازهایش هم طولانی‌تر و دعاهایش بیشتر می‌شد. گاهی وقت‌ها هم حجره‌ای‌ها سر به سرش می‌گذاشتند. وقتی آماده نماز می‌شد، می‌گفتند: نامه بنویس بیا خدا حافظی کنیم؛ چون تا نماز تمام شود، ما مرده ایم یا دست کم پیر شده ایم. کتاب شهید باهنر، نویسنده: مرجان فولادوند، ناشر: انتشارات مدرسه، نوبت چاپ: هفتم؛ ۱۳۹۲؛ صفحه ۳۱، س

اذانی که به شهادتین ختم شد

بار دوم اعزامش بود. وقتی شب بیست و پنجم فروردین درگیری شروع شد تا نزدیک ظهر روز بعد ادامه پیدا کرد. جنگ تن به تن با داعشی‌ها شدت پیدا کرده بود. در آن بحبوحه فضای نبرد، بسیاری از مدافعان حرم مجبور شدند نماز مغرب و عشا را با پوتین بخوانند. چرا که فرصت نبود و جرأت هم نمی‌کردند سرشان را بلند کنند. نزدیک‌های صبح ناگهان صدای اذان از بی سیم به گوش رسید. محمد حسین طبق عادت همیشگی‌اش، در لحظات اول وقت شروع به اذان گفتن کرد تا به نیروهای در

حال نبرد یادآوری کند وقت نماز است. تنها نیم ساعت بعد از آن، از بیسیم صدای شهادتین محمدحسین به گوش رسید که در اتاقک روضه خوانی پادگان، روحش به سوی آسمان پرواز کرد. شهید محمدحسین حمزه

خضوع در نماز

اولین وصیت من به شما راجع به نماز است. چیزی را که فردای قیامت به آن رسیدگی می کنند، نماز است. پس سعی کنید در حد توان تان نمازهای خود را سر وقت بخوانید. قبل از شروع نماز خداوند منان توفیق حضور قلب و خضوع در نماز را طلب کنید... فرای از وصیت نامه، شهید سید مجتبی علمدار

قنوت

بارش بی‌امان خمپاره‌ها تا نیمه شب ادامه داشت. ترکش‌های سرخ خواب را از همه گرفته بود. زیر پل تعدادی از افراد نشسته بودند، همدانی از زیر پل بیرون آمد، مات و حیران به روی پل نگاه کرد. نزدیک دهنه پل و کنار تپه مجاهد کسی به نماز ایستاده بود. صدای انفجار خمپاره‌ها لحظه ای قطع نمی‌شد. دوباره نگاه کرد شهبازی در وسط آتش دشمن مثل ابراهیم با آرامش به قنوت ایستاده بود. جرات حضور در خلوت شهبازی را نداشت. طاقت نیاورد در حالی که اشک پهنای صورتش را پوشانده بود، به زیر پل بازگشت. خلوص نماز شبهای شهبازی در میان اهل جبهه

مشهور بود، و همدانی با تمام وجودش این خلوص را در ظلمات شب مشاهده کرده بود. برشی از زندگی شهید محمود شهبازی راوی: سردار شهید همدانی

سجده عشق

در جزیره مجنون یک روز عراق از ساعت پنج صبح پاتک زد و شروع کرد به ریختن آتش و تا ظهر هم ادامه داشت. در اینکه حتماً باید نماز را به جا می‌آوردیم شکی نداشتیم. وقتی نماز را تمام کردیم دیدیم تانک‌ها به ما نزدیک می‌شوند. به سرعت شروع کردیم به آرپی جی زدن. من و بوروبورانی در کنار هم بودیم. بعد از چند لحظه وقتی سرم را به طرف ایشان برگرداندم دیدم به حالت سجده سرش را روی خاک گذاشته است. در همان حالت گفت: مگر نمازت را نخوانده‌ای؟ او تکانی نخورد. حرفی هم نزد. بالای سرش که رفتم دیدم گلوله دوشگاه درست خورده بود وسط گلویش. خواستم بلندش کنم اما نگذاشت. می‌خواست در همان حالت سجده به دیدار معبود بشتابد... خاطره ای از شهید ذوالفقار بوروبورانی

دیدار با ملائک

چشم که باز کردم دیدم دو برادر کنار هم به نماز شب ایستاده اند. بعد از نماز، قنبر گفت: «داداش میبینی؟»

- چی؟

- ملائک خدا رو!

- آره داداش، هم می بینم، هم صداشونو می شنوم...

برشی از زندگی شهیدان قنبرعلی و جلیل ملک پور از شهدای فارس

سجده

خدایا، چه خوش است از علایق بریدن و به ذات کبرایی پیوستن! خدایا، آنقدر در این راه پا نمی نهم تا از پای بیفتم، آنقدر بر خاکت سجده می کنم تا تو را پیدا کنم. آنقدر دعا می کنم تا قلبم را خانه ات گردانی و آنقدر در می زنم تا به رویم درواکنی و مشتری جانم شوی. شهید عباس محمدی

سرهنگ زمان شاه

سرهنگ زمان شاه بود. اهل نماز و دعا نبود. مصطفی را که می دید؛ سلام نظامی می داد. هر دو فرمانده بودند. مصطفی که دعا می خواند، می آمد یک گوشه می نشست. روضه خواندنش را دوست داشت. چراغ ها که خاموش می شد، و کسی کسی را نمی دید، قنوت گرفته بود. سرش را انداخته بود پایین، گریه می کرد. یادش رفته بود فرمانده است.

بلند بلند گریه می کرد. می گفت: همه ی این ها را من از مصطفی دارم... از صبح تا شب در منطقه رملی شمال دشت آزادگان راه رفتیم. ۱۸ کیلومتر در تنگه ی صعده، آقا مصطفی دعای کمیل با حالی خواند. -خدایا، تو دیدی که راه رفتن تو رمل ها مشکله. ما چطور هفت گردان رو بیاریم پشت سر عراقی ها؟ تازه خسته و کوفته بزنند به دشمن. تو ارحم الراحمینی. برای تو سفت کردن رمل ها زیر پای بچه ها کار ساده ایست. دو هفته بعد، یک ساعت قبل از شروع عملیات فتح بستان، باران شدیدی آمد و رمل ها سفت شد. گردان های خط شکن انگارتوی هوا راه می رفتند. مصطفی کنار معبر ایستاده بود و گریه می کرد: خدایا، گفتن که تو هر کاری که بخواهی می تونی بکنی!

بچه های گردان امام حسین (ع) با کماندو های عراقی درگیر شدند و شروع به پاکسازی سنگرهای آنها کردند، در آن تاریکی مطلق که دهها شهید و مجروح داده بودیم، صدای مصطفی از بی سیم قوت قلب بود: السلام علیک یا ابا عبدالله، السلام علیک و رحمت الله و برکاته...

گفتم: با فرمانده تون کار دارم. گفت: الان ساعت یازده است، ملاقاتی قبول نمی کنه. رفتم پشت در اتاقش، در زدم. گفت: کیه؟... گفتم: مصطفی منم. گفت: بیا تو... سرش رواز سجده بلند کرد، چشماش سرخ و خیس اشک بود و رنگش پریده بود.

نگران شدم. گفتم: چی شده مصطفی؟... خبری شده؟... کسی طوریش شده؟...
دو زانو نشست. سرش رو انداخت پایین.

زلُ زد به مهرش. دانه های تسبیح رو یکی یکی از لای انگشتاش رد می کرد. گفت:
ساعت یازده تا دوازده هرروز رو را فقط برای خدا گذاشتم. برمی گردم کارهام رو نگاه
می کنم واز خودم می پرسم کارهایی که کردم، واسه خدا بود یا واسه دل خودم؟...

شهید حجت السلام مصطفی ردانی پور، منبع: یادگاران ۸، کتاب ردانی پور

دعای کمیل

...در بیمارستان دزفول ، پزشکان چاره ای جز قطع دست او ندیدند اما شدت
جراحات، آقا مهدی را به تهران کشاند. پزشک ایشان تعریف می کرد: همراه با
تعدادی از پرستاران سریعا خود را بالای سر ایشان رساندیم.

خون زیادی از اورفته و کاملا بیهوش بود، امالباش تکان می خورد. فکر کردیم
هذیان می گوید اما دقیق که شدیم، دیدیم رسا و شیرین، در بیهوشی دعای کمیل
را زمزمه می کند....

بخشی از خاطرات زندگانی شهید مهدی ظل انوار



■■■■ **شهید سید محمد امیری مقدم،**

آرپی جی ۷ از گردان های
 لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص) بخاطر
 اینکه حین عملیات دوتا از گلوله های
 آرپی جی ۷ به هدف نخورد، حلالیت
 خواسته بود و ۱۷ اسفند ۶۴ مبلغ
 ۴۰۰ تومان از حقوقش را به سپاه
 برگرداند...

عادل نسیمی
 امروز پای شهید عزیزم فوتی از گلوله های
 آرپی جی ۷ هدف نخورد.
 به توفیق این مهم مدال شجرت
 بخشیدم...



کوتاهی مرا ببخش

بنده حقیر، حسین همدانی، شاگرد تنبل دفاع مقدس، اعتراف می‌کنم که وظایف خودم را به خوبی انجام ندادم و بعضی موقع‌ها این نفس سرکش سراغ من می‌آمد و مرا گول می‌زد و سوسه می‌شدم، نق می‌زدم، در درونم اعتراض ایجاد می‌شد!...

اما خدا مرا کمک می‌کرد، متوجه می‌شدم، پشیمان می‌شدم، توبه می‌کردم و از خدا طلب عفو و بخشش می‌کردم و مرا می‌پذیرفت و این او آخرهم خیلی دلم هوای رفتن کرده بود!... خدا کند که در موقع جان دادن راضی باشد خدای مهربان، و خودم به رحمت او امیدوار هستم نه به عملکرد خودم!... از همه دوستان و آشنایان حلالیت می‌طلبم!... از امام و مولایم حضرت آیت‌الله العظمی سیدعلی خامنه‌ای که نتوانستم سرباز خوبی باشم عذرخواهی کرده و کوتاهی مرا ان‌شاءالله به لطف و بزرگواری خودشان ببخشند!... برشی از زندگی سرلشکر پاسدار شهید حاج حسین

همدانی

محبت

خدایا خود را در تنهایی می‌یابم که جز با ملائک پرنگشته و بقیه با ظاهر است و اما فقط تو، خدایا در دنیا محبتت را دیدم و تنهاتو را شایسته محبوب، بقیه هیچ....

شهید رئوف بلبلی

سردار شهید، محمد رضا کارور

بچه‌ها محاصره شده بودند و راه به جایی نداشتند. ارتباط هم قطع شده بود. نیروهای پشتیبانی، نمی‌توانستند کمک برسانند. همه تشنه و گرسنه بودند. شهید کارور هر چه تلاش کرد و خودش را به آب و آتش زد تا بتواند لااقل کمی آب برای رفع تشنگی نیروهایش تهیه کند، موفق نشد و کوشش او، بی‌ثمر ماند. هرکس در گوشه‌ای نشسته بود. در همین لحظه، بچه‌ها "محمد رضا را دیدند که با قدم‌های استوار، به طرف تپه‌های بازی دراز می‌رود. تیمم کرد و روی یکی از تپه‌ها ایستاد. تکبیره الاحرام را با صدای بلند گفت و شروع کرد به نماز خواندن. مدتی طول کشید تا به رکوع رفت و چند دقیقه‌ای طول کشید تا سر از رکوع برداشت و به خاک افتاد. نمازش که تمام شد، دست‌هایش را بالای سرش برد و چشم‌هایش را بست. نمی‌دانم با چه حالی، با چه اخلاصی، چگونه دعا کرد که در همان لحظه، صدای الله اکبر و فریاد شادی بچه‌ها به گوش رسید و باران، نم نم شروع به باریدن کرد.

قنوت عاشقانه

بارش بی‌امان خمپاره‌ها تا نیمه شب ادامه داشت. ترکش‌های سرخ خواب را از همه گرفته بود. زیر پل تعدادی از افراد نشسته بودند، همدانی از زیر پل بیرون آمد، مات و حیران به روی پل نگاه کرد. نزدیک دهنه پل و کنار تپه مجاهد در همان مکانی که

خمپاره هاي صد و بيست مثل باران مي باريدکسي به نماز ايستاده بود. صدي انفجار خمپاره ها لحظه اي قطع نمي شد. طنين صدي محمد بروجردي در گوشش پيچيد: اين امانت ماست ... دست شما ... امانتدار خوبي باشيد ... دوباره نگاه کرد شهبازي در وسط آتش دشمن مثل ابراهيم با آرامش به قنوت ايستاده بود. نمي دانست چه کار کند. جرات حضور در خلوت شهبازي را نداشت. طاقت نياورد در حالیکه اشک پهناي صورتش را پوشانده بود، به زيرپل بازگشت. خلوص نماز شهبازي شهبازي در ميان اهل جبهه مشهور بود، و شهيد همداني با تمام وجودش اين خلوص را در ظلمات شب مشاهده کرده بود. روايتي از شهيد همداني درباره شهيد محمود شهبازي، منبع: کتاب خاکی ها

مونس من

داخل خاک عراق مشغول جستجو بوديم؛ يکي از افسران عراقی خبر آورد که در منطقه ای جلوتر از اینجا یک گورستان دسته جمعی از شهدای ایرانی است؛ اما عراقی ها اجازه عبور نمی دادند. با تلاش بسيار و پس از مدت ها پيگيري به آن منطقه رفتيم؛ آنروز تلخ ترين روز دوران تفحص من بود. ۴۶ شهدای غواص آنجا بودند، دست و پا و چشم های همگی آنها بسته شده بود؛ آنچه می دیدم باور کردنی نبود؛ بعضی ها اين اسيران جنگی را زنده به گور کرده بودند. پلاک همه آنها را هم جدا کرده

بودند تا شناسایی نشوند. آنها ۴۶ شهید گمنام بودند. در کنار همه پیکرها که سالم و کامل بود یک دست قطع شده قرار داشت؛ این دست متعلق به هیچ کدام از پیکرها نبود؛ انگشتر فیروزه زیبایی هم بر دست داشت؛ این دست مدتهای طولانی مونس من شده بود؛ هر وقت کار ما گره می خورد به سراغ این دست می آمدیم؛ گویی این دست آمده بود تا دستگیر همه ما باشد... راوی: شهید تفحص، علی محمودوند

ربنا، ربنا

درس ۱۹ سالگی خوابی دیدم. اتاق کوچکی بود که شهید مجید حقیقتی سجاده پهن کرده بود و دست به دعا بالا برده بود و دائم ربنا، ربنا می گفت. از خواب که بلند شدم بدنم لرزید و به شدت تحت تأثیر خوابم بودم. ۱۰ سال بعد برادر سیاح عضو بسیج اتاقی را گوشه مسجد به من نشان داد و گفت: این اتاق مجید بود رفتیم به طرف اتاق درب را باز کرد، مقابل درب داخل اتاق نوشته بودند برادر مجید سلام ما را به روح اله برسان. داخل اتاق شدم بوی مجید را در اتاق احساس کردم این همان اتاقی بود که ۱۰ سال پیش مجید را داخل آن دیدم که ربنا می گفت و تاحال آن اتاق را ندیده بودم اما تمام مناظر اتاق همان اتاقی بود که در خواب دیده بودم. بعد ساک مجید را پیدا کردیم لباس خاکی جبهه داخل ساک بود در ساک که باز شد بوی

عطرمجید از ساک بلند شد و در فضا پیچید... گزیده ای از خاطرات آقای فرجام وهابی

پسر خواهر شهید مجید حقیقتی

ابکی لظلمت قبری

چند شب پیش، بچه های لشکر اومدن برام مطلبی رو نقل کردند که خیلی تکونم داد. ظاهراً یکی از بچه های لشکر، که شانزده سال بیشتر ندارد، هر شب بیرون می رفته و از چادر دور می شده اینها خیال می کردن اون برای این که ریا نشه خودش رو از چشم همه دور می کنه و مثل بقیه به نماز شب مشغول می شه. یه شب نقشه می کشن که دنبالش برن و ببینن کجا می ره و چرا اون قدر دور می شه. وقتی دنبالش میرن، متوجه می شن، اون میره پشت یکی از تپه ها و توی قبری که خودش، با زحمت کنده و آماده کرده، خوابیده و اون جا با خدا راز و نیازی کنه. بچه ها می گفتن داخل قبر یه قسمت از دعای ابوحمزه ی ثمالی رو می خونده و وقتی به این قسمت دعا که می گه: ابکی لظلمت قبری می رسیده، ضجه می زده و ناله می کرده، طوری که اونایی که دنبالش رفته بودن هم اشک شان درآمده. هنگام نقل این خاطره همت چند بار بغض اش گرفت و گریه صحبت هایش را قطع کرد. بعد در حالی که اشک هایش را پاک می کرد، ادامه داد: من نمی دونم، آخه یک بچه شانزده ساله مگه چقدر گناه داره، که این طور به درگاه خدا ناله می زنه.

چهره گریان و حالت عاطفی و معنوی شهید همت در آن شب را، هیچگاه از خاطرم نمی رود. منبع: فارس

نماز خواندن اسراء زیر پتو

بارها اتفاق می افتاد که هنگام نماز دژخیمان بعثی به بچه ها حمله می کردند و جهت آن ها را از قبله تغییر می دادند و نماز را بهم می زدند حتی یک شب مجبور شدیم نماز مغرب و عشا را به حالت خوابیده و زیر پتو به جا بیاوریم. روزه گرفتن جرم سنگین تری بود بچه ها غذای ظهر را می گرفتند و در یک پلاستیک می ریختند چهار گوشه آن را جمع کرده و گره می زدند سپس این غذا را در زیر پیراهن خود پنهان می کردند و افطار میل می نمودند اگر موقع تفتیش از کسی غذا می گرفتند او را شکنجه می دادند. آن غذای سرد ظهر با غذای مختصری که احیاناً در شب می دادند را بچه ها به عنوان افطار می خوردند و تا افطار بعد به همین ترتیب می گذشت...

برشی از زندگی شهید مرتضی حاج باقری، منبع: مشرق

اشکریزان

بسیجی های شیراز، خط چزابه را از ما تحویل گرفتند. حالا بعد از یک ماه تحمل سخت ترین فشارها به دوکوهه برمی گشتیم تا در عملیاتی که بعدها فتح المبین نام

گرفت، شرکت کنیم. با هفت هشت گردان آمده بودیم، یعنی بیش از دو هزار نفر، و باکم‌تر از سیصد نفر برمی‌گشتیم. مصیبت زده بودیم. یک هفته بود آن‌ها که مانده بودند گریه می‌کردند. دل‌ها شکسته بود، اما پدر عراقی‌ها را درآورده بودیم. تا آمدیم راه بیفتیم، غروب شد. مصطفی گفت: نماز رو بریم جلوتر، توی رمل‌ها بخونیم. سه چهار نفری می‌شدیم. همه گریه می‌کردند. مصطفی، رو به قبله برای خدا خواند، اشک‌ریزان: "یا مُحْسِنُ قَدْ آتَاكَ الْمُسِيءُ، أَنْتَ الْمُحْسِنُ وَ أَنَا الْمُسِيءُ." آن جلوتر، بیش از پانصد نفر از بچه‌های امام مانده بودند، با بدن‌های چاک‌چاک. ما باید به آن‌ها اقتدا می‌کردیم... برگرفته از کتاب بوی باران سیدعلی بنی‌لوحی، انتشارات راه بهشت (اصفهان)

انس با دعاومناجات

یک شب بیدار شدم و دیدم کسی در اتاق نیست. رفتم بیرون. چون معمولاً صابون در دستشویی نبود. کورمال کورمال به داخل تدارکات دسته رفتم. ناگهان یگه خوردم. پشت کارتن‌های تغذیه، قامتی بلند ولی خمیده، با گردنی کج دیدم. رفتم داخل. زیر نور مهتاب، چهره‌ی ملتهب و گریان و دست‌های به التماس بلند شده‌ی مسعود شادکام نمایان شد. مدتی نشستم و با صدای ناله و گریه‌ی مسعود هم نوا شدم. در قنوتش داشت تند تند با اشک و ناله مناجات شعبانیه را از حفظ می

خواند و اشک می ریخت. برشی از زندگی شهید مسعود شادکام، منبع: حماسه ی

یاسین ، صفحه ۲۱

دعای عاشقی دلباخته

مرد نماز و نیاز بود و در برپایی مراسم دعا و نیایش سعی فراوان داشت. توصیه می کرد تا برادرانی چون سردار شمایی یا سردار بهروزی و یا بنده امام جماعت باشند و خود چنان گردن را کج می کرد که گویای خضوع و خشوع یک بنده ی پرکشیده و دلباخته بود. در مجلس دعای کمیل، خالصانه و عارفانه شرکت می کرد و با حضور او مجلس رنگ و بوی دیگری داشت و حالت روحانی و معنوی خاصی به خود می گرفت . وقتی چراغ ها خاموش می شد و عبارات پرمغز مولی (ع) خوانده می شد، چه جانسوز مویه می کرد. و این حالات او برای ما ضرب المثل بود و نیز الگویی از دعای عاشقی دلباخته. گریه ی شدیدش از دلی حکایت می کرد که آتش فراق بر آن افکنده باشند، یعنی، صبرت علی عذابک فکیف اصبر علی فراقک... برشی از زندگی شهید مجید بقائی - منبع: تا چشمه بقا

تضرع به درگاه الهی در مجالس دعا

به دوستانش توصیه می کرد در برنامه ها ی معنوی شرکت کنند و دعای توسل و دعای کمیل و ... را بخوانند و حتی المقدور این گونه برنامه ها را با هماهنگی هایی

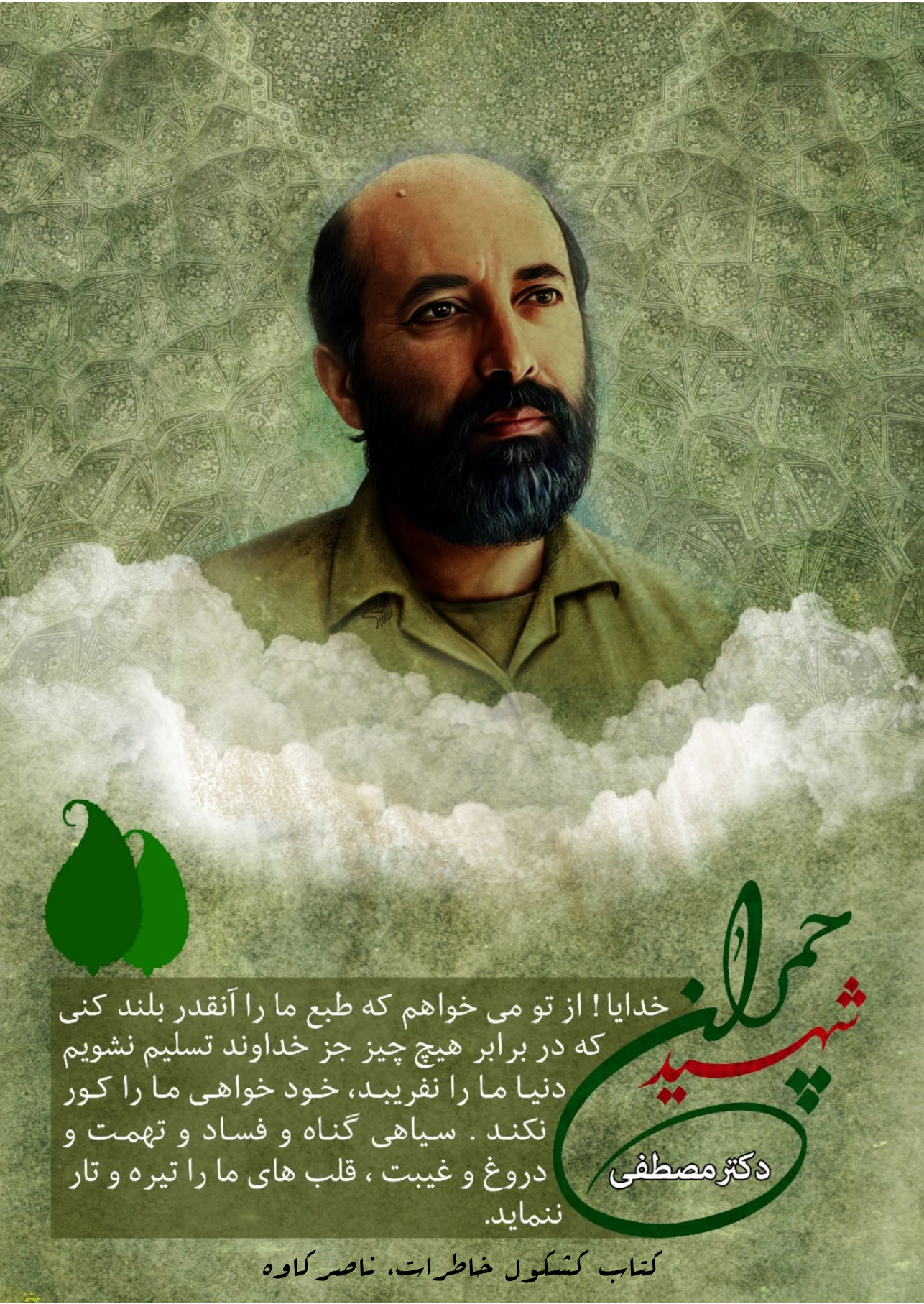
که انجام می دادند، در منازل شهدا و جانبازان برگزار می کرد. سیفی در این مجالس دارای حال و هوای خاصی بود و به درگاه خداوند بسیار تضرع و زاری می کرد. در همه ی کارها با وضو وارد می شد و غالب کارهای عادی و معمولی خود را هم با وضو انجام می داد. شهید سیفی، پیش شماره خاکریز بمناسبت سی امین سالگرد دفاع مقدس

دوست داری بهتر از این کتاب را نشانت بدهم؟

شب جمعه بود. قبل از عملیات خیبر در انرژی اتمی مستقر بودیم. دیوان حافظ همراه من بود. داشتم این شعر را می خواندم: دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند و ندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند. دستی از پشت به جلو آمد و کتاب را گرفت. حسین بود: گفت: خیلی به این اشعار علاقه داری؟... گفت: خیلی زیاد! گفت: دوست داری بهتر از این کتاب را نشانت بدهم؟

گفتم: حتما...گفت: بیا با هم برویم دعای کمیل... در حالی که دستش را دراز کرده بود تا من را بلند کند، گفت: سروده های حافظ به خاطر خواندن قرآن است. شهید کیومرث (حسین) نوروزی فر

منبع: فرهنگ نامه شهدای شهرستان سمنان، ج ۹



خدایا! از تو می خواهیم که طبع ما را آنقدر بلند کنی
که در برابر هیچ چیز جز خداوند تسلیم نشویم
دنیا ما را نفریبد، خود خواهی ما را کور
نکند. سیاهی گناه و فساد و تهمت و
دروغ و غیبت، قلب های ما را تیره و تار
ننماید.

دکتر مصطفی

کتاب کسکول خاطرات، ناصر کاوه

الهی العفو

پیش از عملیات کربلای ۴ در منطقه ی چوئیده مستقر بودیم. شب جمعه بود و در نمازخانه دعای کمیل می خواندیم. عیسی پشت سرم نشسته بود و فرازهای دعا را زمزمه می کرد. چند دقیقه ای که گذشت، از نمازخانه بیرون آمدم. عیسی کفش هایش را گوشه ای انداخته بود و با پای برهنه، دیوانه وار روی خارها راه می رفت و الهی العفو، الهی العفو می گفت و زار زار گریه می کرد... برشی از زندگی شهید عیسی حیدری، منبع: عیسیای حیدری

مناجات با خدا

آخر شب بود. دلم برایش تنگ شده بود. به خودم گفتم: تو چه طور خواهری هستی که برادرت توی بیمارستانه، برو یه سر بهش بزن. می دانستم ناراحت می شود که شب برویم بیرون. گفتم: عَلی اللّٰه. می روم، هر چه بادا باد... رفتم بیمارستان پشت در اتاقش... مراقب ایستاده بود و برق اتاقش خاموش بود. گفتم: لای در را باز کنید، من این را برایش بگذارم تو و یک نظر ببینمش و بروم. یادم نیست چی برایش برده بودم، ولی یک چیزی برده بودم. بیش تر بهانه بود. در را که باز کردند، دیدم صدایش می آید. داشت با خدا مناجات می کرد. خواستم بیایم بیرون که من را دید. گفت: این جا چه کار می کنی؟ گفتم: دلم برات تنگ شده بود، آمدم ببینمت... گفت: من

راضی نیستم این ساعت شب بیایی این جا... گفتم: زود می روم. گفت: برو. منبع:

یادگاران، جلد ۶ کتاب شهید محمود کاوه، ص ۲۲

خدایا! جوابم را بده

عصر جمعه ای بود. طبق معمول، محمود بچه ها را برداشت و رفتیم دهات کلاته عباس علی. دعای سمات که شروع شد، مثل همیشه، محمود رفت توحال خودش. خیلی ضجه زد وناله کرد. اصرار می کرد: خدایا! جوابم را بده، خدایا!... اگر واقعا من را بخشیدی، نشانی بفرست. و... هوا تاریک شده بود، اما او دست بردار نبود. همچنان ضجه می زد و بر خواسته اش اصرار می ورزید. چه حالی داشت محمود! پس از تمام شدن دعا، نماز مغرب و عشا را خواندیم و برگشتیم شهر. صبح روز بعد که عازم مشهد شدیم، محمود در طول مسیر، یکی از همان ابیاتی را که همیشه با خودش زمزمه می کرد شروع کرد به خواندن: بار غمی که خاطر ما خسته کرده است، عیسی دمی خدا بفرستد و برگیرد. شهید سید محمود سبیلیان، منبع: سودای عشق

این سنگر

من در سنگر هستم، در این خانه محقر، در این خانه فریاد و سکوت، فریاد عشق و سکوت. در این خانه سرد و گرم، سردی زمستان و گرمای خون. در این خانه ساکن و پرجوش و خروش، سکون در کنار رودخانه و هیجان قلب و شور شهادت. خانه نمناک

و شیرین، نم آب باران و طعم و لذت شیرین شهادت. خانه بی شکل و زیبا، بی شکلی ساختمان و زیبایی ایمان. خانه کوچک و با عظمت، کوچکی قبر و عظمت آسمان. این خانه کوچک، این سنگر، این گودی در دل زمین، این گونی های برهم تکیه داده شده پراز حرف است، پراز فریاد است، پراز غوغاست... بغض گلویم را گرفته، قطرات اشکم هدیه تان باد. تنهایی، عمیق ترین لحظات زندگی یک انسان است. خدایا این خانه کوچک را بر من مبارک گردان... شهیدسید حسین علم الهدی، کتاب جهاد در

قرآن

جمعه ها بخواب

دعای ندبه ی صبح های جمعه اش ترک نمی شد. می گفتم هرروز صبح زود سرکار میری حداقل جمعه ها بخواب. می گفت: وقت برای خواب زیاده، باید دعای ندبه رو بخونم. نیمه های شب وقتی برای نماز شب بلند می شد بسیار مراعات می کرد تا کسی بیدار نشود. گاهی با نور موبایلش نماز می خواند. شهید روح الله کافی زاده،

راوی: همسر شهید

شهید صنیع خانی

برای معالجه زخم های شیمیائی اش درلندن بستری بود. شبها در گوشه ائی از بیمارستان به مناجات، توسل و دعامشغول می شد. یکبار پزشک معالجش به طور

اتفاقی متوجه حالات او شد و سخت تاثیر نیایش او قرارگرفت. او از سید خواهش کرد که اجازه دهد، بعضی از شبها در کنارش باشد. این پزشک مسیحی بعضی از شب هابه کنار سید محمد صنیع خانی می آمد و از نیایش او فیض می برد....

گریه

بااینکه هنوز به سن تکلیف نرسیده بود، نماز شب می خواند یک بار به طور اتفاقی نماز صبحش قضا شد... اونقدر گریه کرد که ما فکر کردیم شاید برای برادرش اتفاقی افتاده... خاطره ای از زندگی نوجوان شهید جلال تقواطلب؛

منبع: کتاب محراب عشق

خجالت

...من گاهی اوقات از دیدن نماز خواندن آقا مجید خجالت می کشیدم. ایشان هنوز نمازش رو شروع نکرده، ما هشت رکعت از نماز مون رو خوانده بودیم. ایشان خیلی در عبادتشون وزین بودند. یکی از دوستان هم خوابگاهی شون می گفت: مجید از وقتی ۱۸ ساله بوده، نماز شبش ترک نشده...

خاطره ای از زندگی دانشمند شهید دکتر مجید شهریار، مجموعه خاطرات دانشمندان شهید هسته ای



شهید حاج محمد ابراهیم مت

وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا
بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ

و هرگز گمان مبر کسانی که در راه خدا کشته شدند مرده اند،

بلکه زنده اند و نزد پروردگارشان روزی داده میشوند

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

اثر دعا بر شهید همت!؟

مشغول آشپزی بودم، آشوب عجیبی در دلم افتاد. مهمان داشتم. به مهمان ها گفتم: شما آشپزی کنید من الآن بر می‌گردم. رفتم نشستم برای ابراهیم نماز خواندم، دعا کردم، گریه کردم که سالم بماند، یک بار دیگر بیاید ببینمش. ابراهیم که آمد به او گفتم که چی شد و چه کار کردم... رنگش عوض شد و سکوت کرد... گفتم: چه شده مگر؟ گفت: درست در همان لحظه می‌خواستیم از جاده ای رد شویم که مین گذاری شده بود. اگر یک دسته از نیروهای خودشان از آن جا رد نشده بودند، می‌دانی چی می‌شد ژیلایا؟... خندیدیم. با خنده گفت: تو نمی‌گذاری من شهید بشوم، تو سدّ راه شهادت من شده ای؟... ژیلایا بگذر از من... ژیلایا بگذر از من... شهید محمد ابراهیم همت از زبان همسرشان؛ "به مجنون گفتم زنده بمان" کتاب سوم،

سجده‌های حاج حسین خرازی

بی‌سیم چی حاج حسین بودم. یه وقت‌هایی که خبرهای خوب از خط می‌رسید، من به ایشان می‌گفتم. حاجی هم با شنیدنِ خبرِ خوب، به سجده می‌رفت و خدا رو شکر می‌کرد... هر چه خبر بهتر بود، سجده‌های حاج حسین خرازی هم طولانی‌تر می‌شد. گاهی هم دو رکعت نماز می‌خواند... خاطره‌ای از زندگی سردار * شهید حاج حسین

خرّازی - منبع: یادگاران "کتاب شهید خرازی"، صفحه ۶۲

ای کاش هزاران بار شهید شوم

خدایا! از یک سوی باید بمانیم تا شهید آینده شویم و از دیگر سو باید شهید شویم
تا آینده بماند. هم باید امروز شهید شویم تا فردا بماند و هم باید بمانیم تا فردا
شهید نشود...

چه می شد امروز شهید می شدیم و فردا زنده می شدیم تا دوباره شهید شویم که
هزاران بار هم شهید شویم و دوباره زنده شویم و باز کشته شویم.

ما از مردن نمی هراسیم، اما می ترسیم بعد از ما ایمان را سر ببرند و اگر نسوزیم هم،
که روشنایی می رود و جای خود را دوباره به شب می سپارد. چه باید کرد؟...

خدایا پرواز را به ما بیاموز تا مرغ دست آموز نشویم و از نور خویش آتش در ما بیفروز
تا در سرمای بی خبری نمانیم...

خون شهیدان را در تن ما جاری گردان تا به ماندن خو نکنیم و دست آن شهیدان را
بر پیکرمان آویز تا مشقت خونین شان را برافراشته داریم...

خدایا چشمی عطا کن تا برای تو بگرید، دستی عطا کن تا دامانی جز تو نگیرد، پایی
عطا کن که جز راه تو نرود و جانی عطا کن که برای تو برود...

قسمتی از مناجات نامه شهید، مهدی رجب بیگی

تذکره خوبی ها

قول داده بودیم که به هم تذکر بدیم.... بهم گفت: خب یه تذکر بدم ناراحت نمی‌شی؟ گفتم: نه. گفت: مشکل تو رفتن من به کردستان یا جنوب نیست، مشکلات اینه که از خدا خیلی دور شدی، وقتی با تو ازدواج کردم، برای خودت برنامه داشتی، بعد از نماز صبح دعا می‌خوندی، آرامش می‌گرفتی ظهر قرآن می‌خوندی، شب صحیفه دستت بود، منم خیلی به خودم می‌بالیدم چنین همسری دارم، الان بعد از نماز سریع چادرت رو می‌اندازی زمین و می‌دوی آشپزخونه. گفتم: می‌خوام منتظر نباشی، اذیت نشی، گرسنه نمونی. گفت: من حاضرم غذا نخورم، حاضرم یه ساعت دیرتر بخورم، ولی تو همون روحیه قدیمی رو داشته باشی ... خاطره ای از زندگی شهید علی تجلایی، منبع: کتاب نیمه ی پنهان ماه ۲۲ "به روایت همسر شهید"

دعا کنید برای حتما فرج

توصیه من به جوانان این است که امروز شیعه در غربت به سر می‌برد و تحت فشار استکبار است، جهت رهایی از این مظلومیت برای فرج امام زمان عجل الله تعالی فرجه دعا کنید که حتما فرج و گشایشی برای خودتان است و تا آن موقع پای اعتقادات خود بایستید و هرگز تن به ذلت ندهید حتی اگر به قیمت جان تان باشد که جان ما عزیزتر از جان عزیز فاطمه نیست.

برشی از زندگی شهید حجت الاسلام سید محمد موسوی ناجی... منبع: یادوار
شهادی طلبه و روحانی مدافع حرم، ص ۸۴

اشکهاش سرازیر بود

وقتی با خدای خودش چه در تنهایی و چه تو جمع راز و نیاز می کرد، اشکهاش هم
سرازیر می شد، خصوصاً در نمازهای مغرب. وقتایی که من کنارش بودم می دیدم
چطور گریه می کنه و از خدای خودش طلب شهادت می کنه. برای او فرق نمی کرد
نمازهای یومیه باشه یا نماز شب، دعای توسل باشه یا زیارت عاشورا، کمیل باشه
یا ندبه و... از خاطرات شهید ماشاءالله شیخی

شهید مهدی زین الدین

شاگرد مغازه کتاب فروشی بودم. پدر شهید گفت: ما می خواهیم برویم مسافرت،
تو بیا و منزل ما بخواب. آن سال، زمستان سردی بود. شب که رفتم منزل حاج آقا،
زود خوابیدم. ساعت حدود دو بود که دیدم در می زند اول فکر کردم خیالاتی شدم.
رفتم در را باز کردم، دیدم آقا مهدی با چند نفر از دوستانش از جبهه آمده اند. آن قدر
خسته بودند که به محض اینکه آمدند داخل، خوابشان برد. چند ساعتی بیشتر
نگذشته بود که دوباره صدایی شنیدم. انگار کسی داشت ناله می کرد. از پنجره نگاه

کردم، دیدم آقامهدی در آن هوای سرد زمستان، سجاده را توی ایوان انداخته و دارد راز و نیاز می کند... راوی: از دوستان شهید

پرواز در شب

نزدیک سنگر جایی را که به عنوان قبر و محراب کنده بود و در آنجا به عبادت و راز و نیاز مشغول می شد. شب عملیات و الفجر هشت مهتابی بود و ما داشتیم با برادران و عزیزان خود وداع می کردیم، شهید عباسعلی شکوری ما را رها کرده بود و در آن جایگاه همیشه گاش به سجده نشسته و داشت مناجات می خواند. چهره اش آفتابی بود و دلش آسمانی و چشمش دریایی. قلبش التهاب یک سفر را داشت و دستانش دو بال پرواز... منبع: تیان

شهید بابایی

او همیشه نمازش را در اول وقت می خواند و ما را نیز به نماز اول وقت تشویق می کرد. فراموش نمی کنم، آخرین بار که به خانه ما آمد، سخنانش دلنشین تر از روزهای قبل وقتی اذان صبح می شود، پس از اینکه وضو گرفت، به طرف قبله بایست و بگو ای خدا! این دستت را بروی سر من بگذار و تا صبح فردا برندار. به شوخی دلیل این کار را از او پرسیدم. او در پاسخ چنین گفت: اگر دست خدا روی سرمان باشد، شیطان

هرگز نمی تواند ما را فریب دهد. از آن روز تا به حال این گفته عباس بی اختیار در گوش من تکرار می شود. راوی: خواهر شهید بابایی

شهید مدافع حرم، حسین دارابی

پروندگان... دوست دارم در همین جا رضایت خودم را از جاهلی که بنده را به قتل می‌رساند تسلیم شما کرده، و البته شکایت خود را نیز از دو گروه نزد شما تا روز قیامت به امانت بگذارم، گروه اول: کسانی که خود در پوچ‌گرایی هستند و برای آنکه آن ننگ را از دوش خود بردارند، در صدد برمی‌آیند، تا ما را در راهی که هستیم، بی هدف نشان بدهند و گروه دوم: کسانی هستند که با مکر و ریا سعی می‌کنند، به تفریح و یا برای بدست آوردن منافع دنیوی روی خون شهدا موج سواری بکنند... وصیتی از شهید مدافع حرم، حسین دارابی

شهید صیادشیرازی

گوشه برزنت راکشیده بودند روی خودشان. جا نبود من وصیاد بخوابیم. روی زمین نم دار و سرد دراز کشیدیم. نگاهش می کردم، سردش بود و می لرزید. گفتیم پشت به پشت هم بدهیم شاید کمی گرم مان شود. توی آن هوای سرد وضو گرفت و ایستاد به نماز. من فقط نگاهش می کردم. اصلاً حسّ تکان خوردن هم نداشتم چه برسد به نماز خواندن. نمازش که تمام شد تا خود صبح قرآن خواند.

بعد هم بچه ها را بیدار کرد. روی همان تپه نماز جماعت خواندیم...

منبع: اخلاق پرسمانی

نیایش های چمران

خدایا! از آنچه کرده ام اجر نمی خواهم و به خاطر فداکاری های خود بر تو فخر نمی فروشم، آنچه داشته ام تو داده ای و آنچه کرده ام تو میسر نمودی، همه استعدادهای من، همه قدرت های من، همه وجود من زاده اراده تو است، من از خود چیزی ندارم که ارائه دهم، از خود کاری نکرده ام که پاداشی بخواهم.

خدایا! هنگامی که غرش رعد آسای من در بحبوحه طوفان حوادث محو می شد و به کسی نمی رسید، هنگامی که فریاد استغاثه من در میان فحش ها و تهمت ها و دروغ ها ناپدید می شد...

تو ای خدای من، ناله ضعیف شبانگاه مرا می شنیدی و بر قلب خفته ام نور می تافتی و به استغاثه من لبیک می گفتی. تو ای خدای من، در مواقع خطر مرا تنها نگذاشتی، تو در تنهایی، انیس شبهای تار من شدی، تو در ظلمت ناامیدی دست مرا گرفتی و هدایت کردی. در ایامی که هیچ عقل و منطقی قادر به محاسبه نبود، تو بر دلم الهام کردی و به رضا و توکل مرا مسلح نمودی...

خدایا: تو را شکر می‌کنم که مرا بی‌نیاز کردی تا از هیچکس واز هیچ چیز انتظاری نداشته باشم. من اینقدر احساس بی‌نیازی می‌کنم که در زیر شدیدترین حملات هم از کسی تقاضای کمک نمی‌کنم، حتی فریاد بر نمی‌آورم حتی آه نمی‌کشم در دنیای فقر آنقدر پیش می‌روم که به غنای مطلق برسم....

خدایا: از بدکردن آدمه‌ها شکایت داشتم به درگاهت، اما شکایتم را پس می‌گیرم من نفهمیدم و فراموش کرده بودم که بدی را خلق کردی تا هر زمان که دلم گرفت از آدمه‌ها، نگاهم به تو باشد.

گاهی فراموش می‌کنم که وقتی کسی کنار من نیست، معنایش این نیست که تنه‌ایم. معنایش این است که همه را کنارزدی تا خودم باشم و خودت. با تو تنه‌ایی معنا ندارد، مانده ام تو را نداشتم چه می‌کردم...

خدایا: خسته و دلشکسته‌ام. مظلوم از ظلم، پژمرده از جهل اجتماع، ناتوان در مقابل طوفان حوادث، ناامید در برابر مبهم و مجهول، تنها، بی‌کس و فقیر در کویر سوزان زندگی، محبوس در زندان آه‌نین حیات. دل غم‌زده و دردمندم، آرزوی آزادی می‌کند و روح پژمرده‌ام خواهش پرواز دارد...

خدایا: وجودم اشک شده، همه وجودم از اشک می‌جوشد، می‌لرزد، می‌سوزد و خاکستری شود. اشک شده ام و دیگر هیچ، به من اجازه بده تا در جوارت قربانی

شوم و بر خاک ریخته شوم و از وجود اشکم غنچه ای بشکفد که نسیم عشق و عرفان وفداکاری از آن سرچشمه بگیرد...

خدایا! تو را شکر می کنم که مرا با درد آشنا کردی تا درد دردمندان را لمس کنم، و به ارزش کیمیایی درد پی ببرم، و "ناخالصی"های وجودم را در آتش درد بسوزم، و خواسته های نفسانی خود را زیر کوه غم و درد بکوبم، و هنگام راه رفتن بر روی زمین و نفس کشیدن هوا، وجدانم آسوده و خاطر من آرام باشد تا به وجود خود پی ببرم و موجودیت خود را حس کنم.

خدایا! خوش دارم که در نیمه های شب در سکوت مرموز آسمان و زمین به مناجات برخیزم. با ستارگان نجوا کنم و قلب خود را به اسرار ناگفتنی آسمان بگشایم. آرام آرام به عمق کهکشان ها صعود نمایم، محو عالم بی نهایت شوم. از مرزهای علم وجود در گذرم و دروادی ثنا غوطه ور شوم و جز خدا چیزی را احساس نکنم...

ای پاهای من! سریع و توانا باشید. ای دستهای من! قوی و دقیق باشید. ای چشمان من! تیزبین و هوشیار باشید. ای قلب من! این لحظات آخرین را تحمل کن. به شما قول می دهم که پس از چند لحظه، همه شما در استراحتی عمیق وابدی آرامش بیاید. من دیگر شمارا رنج نخواهم داد. دیگر به شما بی خوابی نخواهم داد و دیگر شما از خستگی فریاد نخواهید کشید.

...ای پای عزیزم، ای آنکه همه عُمر وزن مرا متحمل کرده‌ای و مرا از کوه‌ها و بیابان‌ها و راه‌های دورگذرانده‌ای، ای پای چابک و توانا، که در همه مسابقات مرا پیروز کرده‌ای، اکنون که ساعت آخر حیات من است. از تو می‌خواهم که با جراحی و درد مدارا کنی، مثل همیشه چابک و توانا باشی و مرا در صحنه نبرد ذلیل و خوار نکنی... و به خون خود نهیب زد: آرام باش، این چنین به خارج جاری مشو، من اکنون با تو کار دارم و می‌خواهم که به وظیفه‌ای درست عمل کنی!...

مقام معظم رهبری: اگر بنیه‌ی معنوی شما مستحکم باشد، در برخورد با حوادث دوران زندگی، شجاعانه، سربلند و پرافتخار به پیش خواهید رفت؛ هم افتخار دنیوی پیدا می‌کنید هم افتخار معنوی و عزت الهی پیدامی‌کنید.



شہدوں کا قتل

کتاب کشکول خاطررات، ناصر کاوہ